کتاب

مظهر العجائب

از مهمترین تألیفات حضرت قطب العارفین

شیخ فرید الدین عطار قدس سره

نگارش تقی حاتمی

بسرمایهٔ آقای حاج سید احمد کتابچی

مدیر کتابفروشی اسلامیه

در چاپخانهٔ اسلامیه چاپ گردید

۱۳۱۶

من کتب بسیار دارم در جهان | لیک مظهر را عجائب بیکران
مظهرِ من وصف ذات مظهر است | آنکه شهر علم احمد را در است
مظهر کل عجائب حیدر است | زانکه او در منقبتها هم حیدر است
ختم کردم این کتب بر نام او | زانکه دارم مستی از جام او

(عطار)

مظهر العجائب

از مصنفات حضرت قطب العارفین

شیخ فریدالدین عطار قدس سره

نگارش تقی حاتمی

تهران - خیابان ناصر خسرو

کتابفروشی اسلامیه

هست از نور خدا روشن دلم گشته روشن این جمیع پاک من		حل شده از نور حیدر مشکلم شد زیارتگاه مردان خاک من

عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین

الحمد لله کما هو اهله والصلوة والسلام علی النبی الذی هو مستحقه وعلی آله واصحابه شموس الهدی ونجوم الاقتدا صلواة الله علیهم اجمعین بر ارباب دانش وبینش پوشیده نیست که تالیفات گرانبهای حضرت شیخ اجل فرید الدین محمد بن ابراهیم العطار گنجینه هائیست از اسرار سبحانی وحاوی لطایف ودقایق عرفانی است مخصوصًا این کتاب را که بنام مبارک حضرت قطب الاولیاء والموحدین مظهر العجائب ومظهر الغرائب سیدنا ومولینا امیر المؤمنین صلوة الله وسلامه علیه تدوین نموده و بهمین جهة مسمی بنام مبارک آنحضرت نموده ومظهر العجائب نام نهاده وهمان رویه که در جوهر الذات ولسان الغیب ومظهر الذاتش معمول داشته در این کتاب نیز تعقیب نموده ومیگوید

مظهر کل عجائب حیدر است		آنکه او در هفت پایه حق در است

ختم بادا این کتب بر نام او | جمله ذرات نقش نام او

مرتضی باشد ید الله ای پسر | وین ید الله از کلام حق شمر

مرتضی میدان ولی حق یقین | انما در شأن او آمد به بین

این کتابم در ثنای مرتضی است | این کتابم مدح شاه اولیاست

این کتابم داد بر عطار قوت | گفت از پیغام حی لایموت

این کتاب از صبح صادق آمده | پنجه بر روی نامحرم زده

این کتاب اسرار دارد صد هزار | زین سخن عطار دارد صد هزار

این کتاب از پیش شاهی میرسد | سازدت آگه که مهدی میرسد

این کتاب آئینه دل را جلاست | این سخن ورد محبان خداست

مظهر من وصف ذات مظهر است | آنکه شهر علم احمد را در است

گفتم این مظهر بحکم مظهری | کو بود از جوهر کل جوهری

جوهر کل ذات پاک مصطفی است | مظهر کل خود علی مرتضی است

و در این هنگام سن شریف آن جناب متجاوز از صد سال بوده و در خاتمه کتاب این قسمت را تصریح نموده و میگوید .

اندرین سالی که طبعم گشت یار | بود سال پانصد و هشتاد و چار

سال عمر من رسیده بگذشته بود		آنچه اعضایم بدرد آغشته بود

و بیشتر در این کتاب پرده اندوی کار برداشته و بدون تقیه اسرار و حقایق را در آن موقع خطرناک گوشزد عوام نموده و به عادات و رسوم سخیفه آن ایام پشت پا زده است و الحق خدمت بزرگی به عوالم اسلام و مذهب مقدس تشیع نموده است و بطوریکه میگارد خود را این حقایق را اسرار دار مرهون امر مولای مردان امیر مؤمنان صلوة الله و سلامه علیه دانسته و مدعیان را مخاطب قرار داده و میگوید

این همه تصنیف من از علمان		آنچه حق بوده نکرده مدعیان
من عیان و آشکارا گفته ام		وین همه در ها مطبعه سفته ام
من نمی ترسم زکشتن همچو تو		زانکه اسرارم علی گشا بگو
من از او گفتم شه عرفان من		همچو نوری در میان جان من
رو تو گفت مصطفی را گوش کن		جام از ساقی کوثر نوش کن
نبی محمد گفت باب علم او است		انما در شان حیدر خود نگو نعت
هر راه دین را علی دان در یقین		تا شده نور او است راه مبین

گر ترا عمری دو صد باشد بسال	و ندران عمرت بخوانی قیل و قال
ور تو در روزه شوی عمری دراز	ور بشب دائم گذاری تو نماز
بی ولای اولیای بیسج نور	رو سیه باشی تو اندر نفخ صور

قطعاً بروز این حقایق در هنگام نفوذ بنی العباس جسته به نیروی انکار و اتصال بمقام ولایت و استظهار اهل بیت رسالت بوده و نخواهد بود

چه باک از موج بحر آنرا	که باشد نوح کشتیبان

و چون یک مقدار از حالات خود را در این کتاب نگاشته و دوستان خود را به مطالعه آن زیاده از حد توصیه نموده و ترغیب می نماید لهذا مدکار شرح حال آنجناب را تکرار داشته و بمطالعه همین کتاب واگذار نمود زیرا علاوه از حالات خود شه گره هم بهنگام عده ای از بزرگان تنظیم فرموده که خواهند کان را به عقاید جماعتی از آنان که بر نهج شرع قویم و صراط مستقیم امیر المؤمنین سلام الله علیه سلوک می نموده اند آشنا می نماید و کاملا معلوم میشود که رویه این جماعت نیز همان رویه و عقیده عطار بوده و چنانچه کاهی هم اظهار عقیده بر که ظهر فدایان خلفا نموده باشند ظاهرا از روی تقیه و حفظ جان

و مال بوده است

از خداوند مسئلت میکنیم که توفیقی عنایت فرموده و با نگارش رسائل دیگر

حضرت عطار خدمتی نموده و بهره از فیوضاتش نصیب گردد

و بالله التوفیق و علیه التکلان .

بس است حجت قاطع کمال و فضل ترا

همین کتاب که هر حرف اوست در ثمین

حرره العبد فقیر محمد تقی حاتمی

چون کتاب مظهر العجائب حضرت قطب العارفین

شیخ فریدالدین عطار قدس سره نایاب شده بود

آقای تقی حاتمی بدست آورده و بقلم خود نگاشته و با دقت

کامل تصحیح نموده اند و این جانب در چاپ آن مبادرت

نموده و بدسترس آقایان دانشمندان فضلا و عرفا گذارده

که عموم بهره مند شوند .

اقل الحاج سید احمد کتابچی

هو

مظهر العجائب شیخ عطار قدس سره

رب وفق

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین بر آن جان　　آنکه هست او آشکارا و نهان

در مقام لایزالی آشکار　　در درون عاشقان بی قرار

آسمان یک پرده از اسرار او　　وین زمین یک نقطه از پرگار او

ای منزه از همه بود و نبود　　وی مبرا از همه گفت و شنود

آسمان چون چرخ سرگردان او　　قل هو الله آیتی در شان او

خاک را از قدرت خود آفرید　　عقل و جان آورد از صنعت پدید

آفتاب از صنع او گردان شده　　ماه و مهر در پیش غلطان شده

جسم را از خاک قدرت نقش داد　　روح را از آتش و از باد زاد

روح را چون جان درین تن او نهاد　　سر اسرارش درین جان زو فتاد

این زمین یکخشت از ایوان او　　نحن اقرب گفته دیوان او

هیچکس آسمان کنهش پی نبرد　　تا بظاهر او یقین از خود نمرد

ای بجود معتبر در ملک جهان — کی بپا بی تو ز که او نشان

ای ز تو غافل همه عالم تمام — سر اسرارت میان خاص و عام

دانه لطف معانی داشتی — در میان جان آدم کاشتی

چون حق آمد در درون تو نهان — این زبان عطار دُرهای فشان

بعد ازین گویم همه نعت رسول — حضرت حق کرده عرفانش قبول

از محمد گویم و اطوار او — من یقین دانسته ام کردار او

در منقبت خواجه کاینات نبی اکرم صلی الله علیه و آله فرماید

آن محمد ختم و خیر المرسلین — آن محمد نور رب العالمین

آن محمد مخزن اسرار شرع — جبرئیل از خیل او پوشیده درع

آن محمد آیت صنع اله — آن محمد آفتاب عز و جاه

آن محمد مقتدای اهل دید — آن محمد آیت حبل الورید

آن محمد خازن آیات غیب — آن محمد دیده مرآت غیب

آن محمد مظهر انوار حق — آن محمد دیده خود دیده از حق

آن محمد واقف سر شده — در دل عطار خود پیدا شده

آن محمد با ولی همدم شده — در میان جان و دل محرم شده

آن محمد روح انسانی شده / در دل درویش روحانی شده

آن محمد گفته با حق رازها / بعد از آن بشنیده او آوازها

آن محمد معدن حکمت شده / جبرئیلش پیک در خدمت شده

آن محمد کو حبیب الله بود / در میان اهل وحدت شاه بود

آن محمد بهترین خلق بود / نه چو ما وابستهٔ این دلق بود

از ظهور مصطفی آگاه شو / بعد از آن مردانه اندر راه شو

وین اگر خواهی سخن را راستگو / باش تابع بر امام راستگو

شهسوار لو کشف شیر خدا / از خدا دانی جدا ز آن رهنما

آن امامی کو بحق اسرار گفت / گفت با منصور و هم با دار گفت

مصطفی سر خدا با او بگفت / از حقایق ذره‌ای او کی نهفت

مصطفی اسرار حق از وی شنفت / هم از او بشنید و هم با او بگفت

او همی دانست سر من لدن / زان همی فرمود ز اسرار او سخن

سر اسرار خدائی بود او / نور انوار عطائی بود او

سر اسرار محمد آنکه اوست / خود بدانستی که آخر هم خود اوست

تو مگر قرآن نخواندی ای پسر / یا مگر از حق نداری تو خبر

سالها در جهل و ظلمت مانده‌ای ‌ ‌ ‌ وز تعصب گرد دوزخ تفته‌ای

رفته

ای تو را دنیا و دین بس نادرست ‌ ‌ ‌ چون تو را ناپاکی از جهل رست

ای تو مردود ضروری آمده ‌ ‌ ‌ در صور گوشیده صوری آمده

رو ز صورت بگذر و حق را ببین ‌ ‌ ‌ تا شود این صورتت حق الیقین

حق نخواهی دید الا با علی ‌ ‌ ‌ رهبر کل جهانست آن ولی

باز گویم سر اسرارت تمام ‌ ‌ ‌ گر تو هستی واقف سر کلام

نبی خدا گفته است با اهل بیتی ‌ ‌ ‌ نبی خدا گفته است باد انما

نبی خدا گفته است بلغ در کلام ‌ ‌ ‌ گر بدانی علم تو گردد تمام

گفت با آدم خدا که بر مگیر ‌ ‌ ‌ گندم و در عالم جان تو ممیر

حیدر کرار گندم را نخورد ‌ ‌ ‌ زان سبب در ملک معنی او نمرد

این سخن را بی زبان عطار گفت ‌ ‌ ‌ همچنین در یقین عطار سفت

گر تو مرد حقی این سر گوش کن ‌ ‌ ‌ در زبان خامشی خاموش کن

کین زبان را خود زبانی دیگر است ‌ ‌ ‌ وین سخن را خود بیانی دیگر است

این سخن در مدرسه با درس نیست ‌ ‌ ‌ در میان عاشقان خود درس هست

چار عنصر را گذار و فرد باش ‌ ‌ ‌ در میان عاشقان چون مرد باش

اولیا با انبیا هر دو یکند — هر دو نور ذات بیچون بی شکند

مصطفی ختم رسل شد در جهان — مرتضی ختم ولایت در عیان

جمله فرزندان حیدر ز اولیا — جمله یک نورند حق کرد این ندا

پاک و معصوم و مطهر چون نبی — این سخن را می نداند هر صبی

در مدح حضرت امیر مومنان علیه السلام و ائمه اطهار صلوات الله علیهم اجمعین

ای به دنیا جمله مقصود آمده — پرتوی از نور معبود آمده

ای ز انوار حقیقت نور تو — وی ز اسرار حقیقت پر تو

هر حقیقت را که گفته بایزید — آن معانی را ز جعفر او شنید

ای ز تو هم آسمان و هم زمین — رحمت حق نور رب العالمین

ای ز تو دو نور مشتق آمده — هر دو عالم زان بر رونق آمده

ای دو نور از نور حق پیدا شده — عالمی زان نورها شیدا شده

سالکان کار حق ایشان بدند — مظهر انوار حق ایشان بدند

پیشوای خلق شان بدان یقین — زانکه ایشانند شمع راه دین

از حسن می پرس سر اولین — وز حسین از اولین و آخرین

زین دو مظهر ای پسر گر حاضری — جوی سر باطنی و ظاهری

ای دو چشم مصطفی و مرتضی / وی دو نور انبیا و اولیا

در حقایق قرة العین رسول / در معارف زبده نقد بتول

جبرئیل از جان و دل تان چاکر است / جمله کروبیان خاک در است

ز اول آدم یکایک انبیا / از خدا دریوزه دارند این دعا

کای الها جرم ما بر ما مگیر / وز گناهان گذشته در پذیر

جرم ما را بخش بر آل علی / تا شود آیینه‌ها منجلی

تو چه میدانی که ایشان خود کیند / رهبران آدمان خاکیند

آن یکی را زهر مقبول آمده / وان دگر از تیغ مقتول آمده

آنکه گرد این جمله باشد لعنتی / تا ابد در نار باشد محنتی

چون بظاهر این چنینها کرده‌اند / خویشتن را خود بدوزخ برده‌اند

لیک ایشان را چه نقصان از کمال / نور حق را کی بود آخر زوال

ای تو نور ذات یزدان آمده / ای تو عین کل عرفان آمده

اول و آخر شما بودید عین / باطن و ظاهر شما بودید عین

از شما یک نور دیگر شد پدید / زین عبا و آن در دریای دید

اوست باب اولیا عین الیقین / اوست اسرار معانی را معین

اوست در جانهای صدیقین دفین | نور او بودست خود در آن و این
اوست دانا در همه روی زمین | اوست بینا بر همه اسرار دین
اوست عالم بر علوم اولین | اوست ظاهر بر ظهور آخرین
او ز دانش برتر از کروبیان | او ز بینش رفته چون رفتار جان
او بدیده حق عیان اندر جهان | او بحق دانا و بینای نهان
ای ز تو سر الهی آشکار | وز محمد وز علی تو یادگار
باز گفته اوست سر اولیا | بوده نام او محمد ز اتقیا
نام او نام محمد آمده | خلق او چون خلق احمد آمده
بوده ان
باقر و صادق دو گوهر آمده | که علوم حیدری بر بوده اند
جعفر حیدر را عمل میکرده اند | پی باسرار لدنی برده اند
راه در طور شریعت برده اند | آنچه حق گفته است ایشان کرده اند
گر تو اندر راه ایشان مرده | از ملک گوی معانی برده
از خدا در جان ایشان راه بود | زین سخن دانای حق آگاه بود
هر که او از دیده شان آگاه نیست | گمره است و او یقین در راه نیست
همچو کوران چند تو بی ره روی | همچو غولان چند تو گمره شوی

راه حق راه علی دان ای پسر / این بود ره گر بدانی سر بسر

جعفر صادق امام خاص و عام / چون نه انستی چه گویم والسلام

او جمیع اولیا را راهبر / از معارف گفته او بی حد و مر

ای چو عطارت هزاران خوشه چین / گشت زار معنیت را در یقین

ای چو عطارت هزاران بنده پیش / دشمنانت را رسد بر سینه نیش

ای ز تو روشن شده اسرار دین / دشمنان باشند با ما کو بکین

لیک از مظهر سخنها گوهریست / در عجایبهای عرفان جوهریست

زین سخن حاسد اگر دلگیر شد / همچو خر لاغر با پیر شد

روی دشمن در دو دنیا شد سیاه / زانکه او را هست در دل حب شاه

جام اسرار معانی نوش کن / همچو اصحاب حسینی جوش کن

یک سخن در گوش منصور او بگفت / هستی منصور را چون گرد رفت

گفت منصور این سخن را پیدا ار / گشت منصور و بلند تا پای دار

هر که او اسرار حق را فاش کرد / در جهان بیخودی او گشت فرد

ای تو خاص کبریای ذوالجلال / وز تو روشن گشته خود نور کمال

هست فرزند تو نور آسمان / موسی کاظم امام راستان

رهبر راه طریقت بود او / در حقیقت جملگی مقصود او

شهسوار دین پیغمبر بد او / در حقیقت هادی و رهبر بد او

ای تو باب مظهر و سر کلام / هم تو گفته است حق خود را سلام

ای تو راه و رهبر و ره بین شده / تو مبارز پیشوای دین شده

راه تو راه محمد بیشکی / از علی نور تو آمد بیشکی

هر که راه تو نرفت او عور بود / کور رفت و کور دیده کور بود

پس علی موسی الرضا آمد سلیم / ملک عالم زدست جان لئیم

کرد مامون سعی و آوردش برو / خود برآورد از محبانش عدو

آمد او اندر چنین ملکی عجیب / هست در ملک خراسان و غریب

تا کند والی ملک خود ورا / زانکه حق او ست جمله ملکها

ملک چون جمله عالم زان اوست / اولین و آخرین دیوان اوست

طوف او مانند حج مطلق است / حج اکبر دان که گفت او حق است

هست امام جن و انس و وحش و طیر / این سخن باور ندارد مرد غیر

غیر خود مردود دلها آمده است / تا ابد در چنین ذلها آمده است

یا علی عطار را اسرار گو / از زبان خود ورا انوار گو

تا شود روشن دل واسه اردان   نغمه بستان برارد در جهان

وصف تو هم از زبان تو کند   گفت تو هم با کسان تو کند

ای تو اسرافیل در صور آمده   همچو عزرائیل منصور آمده

ای تو چون جبریل امین مؤمنان   همچو میکائیل صاحب سر جهان

ای تو خود نور الهی آمده   واقف سر کماهی آمده

هم تقی و هم نقی دان نور ذات   ذات ایشان جامع آمد بر صفات

گر تو حق خواهی از ایشان می طلب   تا بیابی راه حق را بی تعب

راه شرع مصطفی ایشان روند   نه چو تو دنبال بیدینان روند

راهزن بسیار داری ای پسر   خویشتن را تو نگهدار از خطر

الحذر زنهار از ایشان الحذر   تا نمانی سالها اندر سقر

بو الحسن دان عسکری را در جهان   بو الحکم دان مهر او در جان جان

مهر او در جان مؤمن هست پاک   می برم من مهر ایشان را بخاک

ای بحشر تو شفاعت خواه من   قرة العین رسول و شاه من

ای ز تو روشن جهان جود و علم   هم ولایت داری و هم کان حلم

صد هزاران اولیا رو بر زمین   از خدا خواهند مهدی را یقین

یا الهی مهدئی از غیب آر — تا جهان عدل گردد آشکار

مهدی و هادی و تاج اصفیا — بهترین خلق و برج اولیا

ای ولای تو معین آمده — بر دل و بر جان روشن آمده

ای تو ختم اولیا اندر جهان — وز همه جانها نهان چون جان جان

عاشقان از عشق تو گردند مست — عارفانرا جام عرفان داده دست

ای تو هم معشوق و هم عشق الست — عشق تو بر دست خود مارا ز دست

دست ما و دامن تو ای امیر — این فقیر مبتلا را دست گیر

من پناه خود بتو آورده ام — حب تو با شیر مادر خورده ام

هر که او تشکیک آورد در دین تو — مست گردد عاقبت از کین تو

هر کرا حب تو باشد پیشوا — خلق را باشد یقین او رهنما

حب تو میراث باشد بنده را — چون ننازم طالع فرخنده را

باز گویم بر سر احوال خویش — تا کنم خود شرح قیل و قال خویش

این کتابم از غرایب آمده است — مخزن سر عجایب آمده است

گفتم از بسته عجایبهای خویش — ساختم مرهم پی دلهای ریش

در ذکر بعضی از تصانیف خود فرماید

بنده عطارت ثناخوان آمده — ای همه قربی تو دیده آمده

آنچه من دیدم همه دید تو بود — وانچه من کردم ز تو تقلید بود نخ

گر ازین برهم نیابی کام خویش — جوهر الذاتم بیاور تو به پیش

آنچه از وی بشنوی در خویش بین — تا شود سر عجایب پیش بین

جوهر الذاتم سخن بی پرده است — همچو اشتر نامه مستی کرده است

گر تو از مرغ حقایق پی بری — منطق الطیرم بخوان تا پر بری

مرغ عطار از زبان حق شنید — لاجرم از آشیان حق پرید

چونکه حق بشناختی شیرین ببین — تا شود این دیده تو حق الیقین

رو تو اسرار ولایت گوش کن — وانگهی جام هدایت نوش کن

گر تو از جام هدایت می خوری — جانب شهر ولایت پی بری

رو مصیبت نامه را از سر بخوان — تا شود حاصل ترا مقصود جان

گر تو از خسرو بگل داشتی — بلبل مسکین چو خود بگذاشتی

خسروت سلطان و گل رخسار او — بلبل بیدل چه داند کار او

کار او با او گذار و دار پاس — زانکه داری ملک معنی بی قیاس

گر الهی نامه را گیری بگوش — جام وحدت را کنی بی شبهه نوش

پند نامه گر بیابی در جهان — تو عزیزش دار همچون جان جان

تا بیابی عزت دنیا و دین — آنگهی بر تخت سلطانی نشین

رو بذکر اولیا مشغول شو وانگهی چون شد کره مقبول شو

هم بسوی ایشان ترک کن تجرید شو دور روزی چند از تقلید شو

من کتب بسیار دارم در جهان لیک مظهر را عجائب بگذران

مظهر کل عجائب حیدر است در میان سالکان او رهبر است

ختم کردم این کتب بر نام او زانکه دارم مستی از جام او

هر که او از جام تو یکقطره خورد گوی دولت از میانه او ببرد

احمد مرسل چو رویت را بدید گفت اینک نور حق از حق رسید

حق بسی گفته ثنا در شان او گر نمیدانی بخوان قران او

گر تو از قران حق منکر شوی بیشکی میدان که تو کافر شوی

ای ز بینش مقصد و مقصود حق وی بدانش برده تو از کل سبق

ای تو در عالم محقق آمده نور تو با ذات ملحق آمده

پرتو ذات الهی بود تو بحرها چون شبنمی از جود تو

در بیان اسرار نبوت و ولایت سلطان جهان ع از زبان استاد خود

همچنین گفته است نجم الدین ما آنکه بود اندر جهان از اولیا

آن ولی عصر و سلطان جهان منبع احسان و منبر عارفان

شیخ نجم الدین کبری نام او در جهان جان و دل پیغام او

گفت روزی مظهر سر خدا بود بنشسته بجمعی ز اولیا

کاندر آمد از در خانه نبی آن محمد کاوست نقد هاشمی

پیش او بودند فرزندان او همچو نوری درمیان جان او

چون محمد روی فرزندان بدید مهر ایشان در دل و در جان خرید

بد نشسته بوذر و سلمان برون داشتندی مهرشان را در درون

پس زبان بگشاد و پس اسرار گفت وز معارف نکتها بسیار گفت

سر الله از شریعت باز گفت وانگهی تا لامکان پرواز گفت

آنچه با حق مصطفی گفته براز جمله بشنیدان بی هزار اید لنواز

با علی گفتا و فرزندان او بود این اسرارها در شان او

پس علی رفت و سخن در چاه گفت جملگی از گفت الاالله گفت

بعد از آن از چاه نی آمد برون وین معانی را همه گوید کنون

چون شنیدند از محمد زمزمه گوییا افتاد در جان دمدمه

خود بدیشان نکتها از راز گفت رمز اسرار حقیقت باز گفت

سر ز اسرار حقیقت باز کرد وانگهی در لامکان پرواز کرد

اینچنین گفتند ره دانان ما ‌‌ ‌ راه حق جستند با شوق لقا

هر که راه حق رود حق بیند او ‌ ‌ در همه دلها چو جان بنشیند او

هر که در کوی حقیقت راه یافت ‌ ‌ در درون عارفان الله یافت

هست عارف نور سلطان ازل ‌ ‌ گر نمی بینی مکن با من جدل

زانکه هر دل واقف الله نیست ‌ ‌ وز بیان سر حق آگاه نیست

چون نه ای مستی به عرفان کی رسی ‌ ‌ گر رسی آخر بسلطان کی رسی

راه رو بسیار دیدم در جهان ‌ ‌ لیک یک رهرو ندیدم راه دان

راز را گویم چو باشی مستمع ‌ ‌ از حقایق وز معارف مجتمع

گفت پیغمبر که شاهی زان تست ‌ ‌ مظهر سر الهی جان تست

در همه روی زمینی مقتدا ‌ ‌ گفت این در حق شاه اولیا

شاه سرور شاه اکبر شاه نور ‌ ‌ شاه عشق و شاه موسی شاه طور

شاه آدم شاه دین شاه کرم ‌ ‌ شاه نوح و شاه طوفان شاه جم

شاه ابراهیم و یعقوب و پسر ‌ ‌ شاه الیاس است اندر بحر و بر

شاه جرجیس است و یوشع را حرم ‌ ‌ زان بود سید امامان خاص و عام

شاه زکریاست داود زمان ‌ ‌ با سلیمانست در ملک جهان

شاه ادریس است بی شک با شعیب — با چو موسی واقف اسرار غیب

شاه عیسی است با سر آله — رفته او بر عرش علیین چو ماه

شاه اسحق است واسمعیل او — با چو موسی در گذشت از نیل او

شاه یونس بوده اندر بطن حوت — مشتق است از ذات حی لایموت

شاه بوده با جمیع اولیا — جمله را بوده بمعنی رهنما

شاه بوده با محمد در عیان — وز نهان دیده همه سرها نهان

شاه دان سر محمد بی شکی — گکش یکی بدانی خود یکی

شاه بد با جمله کروبیان — شاه بد با جمله روحانیان

شاه با جبریل ومیکائیل هم — شاه عزرائیل واسرافیل هم

شاه بد با انبیا در کل حال — شاه بد با اولیا در سر وقال

شاه بد اینکس که سر با جاه گفت — وز درونش نی برآید آه گفت

نی همیگوید که شاهم شاه بود — وز درون عاشقان آگاه بود

نی همیگوید که اسرار عیان — شاه گفته در بیان جان جان

نی همیگوید که ای غافل زشاه — انما می خوان تو از گفت آله

نی همیگوید که از من هیچ هست — وز برون من بجز یک هیچ نیست

نی همی گوید که من دم میزنم — دین مساوی را بعالم میزنم

نی همی گوید که من عاشق شدم — در طریق شاه خود صادق شدم

نی همی گوید که من بر جان خویش — داغ دارم از کف سلطان خویش

نی همی گوید که داغم داشت سود — آن ز دست و دست مرهم می بود

نی همی گوید که فریادم ازوست — وین فغان و ناله و دادم ازوست

نی همی گوید که او بدستز حق — تو همی دانی اگر بردی سبق

نی همی گوید که گویم حال خود — از برون وا ز درون احوال خود

نی همی گوید که من نی نیستم — یا خود از مستان این نی نیستم

نی همی گوید که بر گویم چه بود — با من اندر چاه تن آخر که بود

نی همی گوید که او خود حق گفت — در میان چاه تن از حق شگفت

نی همی گوید که ای غافل ز شاه — غول دنیا برده است از ره ترا

نی همی گوید که ای مرد در حق — می ندانستی که او بد بود حق

نی همی گوید که ای گم کرده راه — آخر الامر از که می جوئی پناه

نی همی گوید که ای نور ازل — چند گردی گرد هر در چون جعل

نی همی گوید که عرفان از که خاست — از امیر دین که شاه اولیاست

نی همیگوید که شرع اشعار اوست | وین طریقت نیز از اطوار اوست
نی همیگوید که ای مقصود من | در میان جان تویی معبود من
نی همیگوید که راه او بگیر | زانکه در عالم ندارد او نظیر
نی همیگوید که دایم دم زنم | وین ندای عشق در عالم زنم
نی همیگوید که او منصور بود | دایما با نور حق در نور بود
نی همیگوید که او عطار بود | عاشقان را صاحب اسرار بود
نی همیگوید که این عطار گفت | سر اسرار خدا با یار گفت
نی همیگوید که با من یار باش | در میان جان و تن دلدار باش
نی همیگوید که حق گفتا بگو | من بگویم سر اسرارت مگو
نی همیگوید علی از حق شنفت | هر چه حق می گفت حیدر می گفت
گفت نی درویش نجم الدین سبب | گز دو زخم خون در آمد تا بلب
گفت کبری حال خود با من بگو | تا چه کشته است آن امام راستگو

در بیان اسرار مقام نبوت و ولایت و تحریض بولایت و حجه شاه مردان

گفت نی تو گوش دار احوال من | که گرفتار آمدی در جاه تن
حیدر کرار با من راز گفت | زاولین و آخرینم باز گفت

گفت آخر چند باشی در بدن | وارهان این روح را چون جان ز تن

ای بجو و مغرور از شیخی خویش | در برت دستار و در بر صوف کیش

جهد کن تا تو تکبر کم کنی | ورنه طوق لعن در گردن کنی

رو تو ترک جامه و دستار کن | از معارف جان خود در کار کن

مصطفی از پیش او توفیق داشت | مرتضی از دید او تحقیق داشت

مصطفی آلوده دنیا نبود | مرتضی آسوده انجا نبود

مصطفی سد شریعت را ببست | مرتضی در عین انسانی نشست

مصطفی را جبرئیل آمد پیش | مرتضی را خواند حق در پیش خویش

مصطفی در جسم چون جان آمده | مرتضی اسرار سبحان آمده

مصطفی در اسم اعیان آمده | مرتضی در عین انسان آمده

مصطفی رفته به معراج آله | مرتضی دیده ز ماهی تا بماه

مصطفی از حق همه اسرار دید | مرتضی از نور حق انوار دید

مصطفی در راه عرفان زد قدم | مرتضی دیده است حق را دمبدم

مصطفی با حق تعالی راز گفت | مرتضی با مصطفی آن باز گفت

مصطفی گفته است با ایمان بگوش | مرتضی گفته است جام حق بنوش

مصطفی گفته است راه راست رو — مرتضی گفته است راز حق شنو

مصطفی گفته است باالله باش — مرتضی گفته است زود آگاه باش

مصطفی گفته است دینم دین اوست — مرتضی گفتا دعا آمین اوست

مصطفی گفتا که حیدر جان من — مرتضی گفتا که ای ایمان من

مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد — مرتضی گفتا که علم احمد باد

مصطفی گفتا علی با بها — مرتضی گفتا که یا خیر الوری

مصطفی گفتا که ای شیر اله — مرتضی گفتا که ای خورشید و ماه

مصطفی گفتا شریعت جان ماست — مرتضی گفتا طریقت زان ماست

مصطفی گفتا که شرعم دین شده — مرتضی گفتا دلم حق بین شده

مصطفی گفتا که در عالم بشم — مرتضی گفتا که با آدم بشم

مصطفی گفتا که در سر غیبت غیب — مرتضی گفتا که بستم سر غیب

مصطفی گفتا که حق با من بگفت — مرتضی گفتا که حق از من شنفت

مصطفی گفتا که عالم دام اوست — مرتضی گفتا که آدم نام اوست

مصطفی گفتا که عرفان نور من — مرتضی گفتا که انسان طور من

مصطفی گفتا که نور کل علی است — مرتضی گفتا که نام من ولی است

مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست — مرتضی گفتا که قبله روی اوست

مصطفی گفتا که علم اولین — مرتضی گفتا که جعفرم را به بین

شیخ چون بشنید ازپی این سخن — گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن

گفت تا امروز من جان باختم — گفته وایمانرا زبیم نشناختم

با همه دود چراغ و درس و علم — با همه خلق جهان بودم بحلم

این همه ذکر و دعا با وردنیک — این همه خلق و کرم با کردنیک

مدرسه با چند مسجد ساختم — خانقه هم چند طرح انداختم

وقف بسیار و غنیمت بیشمار — خانقه معمور و یاران دوستدار

این همه ظاهر به دنیا بود هیچ — خود نبردم من ز دنیا سود هیچ

رو تو سود خویش از ایمان ستان — تا بیابی در و گوهر بیکران.

سود سودا در درون چه بود — اینچنین ها در درون نشه بود

از درون چه چو سر آن آدم — همچو نی نالان و مجنون آدم

سالها اندر درون چه بدم — همچو پشه بر سر هر ره بدم

سالها من علم صوری خوانده ام — لیک در راه یقین وامانده ام

مانده ام در چاه تن غرق گناه — چون گیاهی خیز و برون شو ز چاه

گر نباشد همدم حب تو شاه | کی برون آئی تو از چاه گناه

ای گرفتار درون چه شده | در پی غولان ره گمره شده

تو بنحو افتاده در چاه تن | ایستاده راه و چاه اینک رسن

تو رسن در حلق محکم کرده | در ته چاه فتادم کرده

رو رسن بر دست گیر و خوش درا | از درون چه چو حلقه خوش درا

ای تو شیخ و دعوی تو با درست | سلسله میدانی آخر از که رست

گر تو دین او نداری مرده | در یقینت نیست پس افسرده

این یقین عطار دارد از نخست | وین محبت از زمین او برست

این یقین عطار دارد از نخست | وین محبت از زمین او برست

این یقین عطار دارد از ازل | ور نداری تو بود دینت دغل

این یقین عطار دارد همچو روز | تو برو از آتش حسرت بسوز

هر که او پیرو نباشد شاه را | راه گمکرده نداند راه را

گر تو مردی راه او رو همچو من | تا نیفتی در درون چاه تن

هر که او در چاه تن شه را ندید | رفت در دریای کفر او ناپدید

گر تو خواهی سر چاه از من شنو | وین رموز سر شاه از من شنو

زانکه حیدر راز درون با گفت — از دم منصور و هم از دار گفت

هم ازو یعقوب و هم موسی شنید — هم ازو عطار و هم کبری شنید

هم ازو جبریل و هم آدم شنید — هم ازو عیسای ابن مریم شنید

هم ازو آن سالک راه هم شنید — هم ازو این جمله عالم شنید

این همه اسرار سر شاه بود — از درون ما همه آگاه بود

گر تو راه او روی واصل شوی — از دوئی بگذر که تا یکدل شوی

هر که دین او ندارد دیوه شد — چون درختی دان که او بی میوه شد

این سخن را تو مگو عطار گفت — حق تعالی با علی اسرار گفت

ای شده سر خدا خود ورد تو — جبرئیل از کمترین شاگرد تو

در معانی از همه آگه شدی — با جمیع رهروان همره شدی

با محمد گفت شه در صبحگاه — پس برابر باد معراج اله

پس محمد گفت ای سر اله — مظهر سر خدا و شمع راه

مظهر سر حجاب شب شاه ماست — پرتو حق در دل آگاه ماست

تو بدست مصطفی دادی نگین — خاتم ختم رسل ای شاه دین

آنچه حق با تو بگفت او با تو گفت — او باو گفتی و او از تو شنفت

هر که با شمه از نام اوست | و نبی و عیسی همه یکجام اوست

این همه اسرار اگر علی گفت | از تو اسرار معانی او شنفت

هر که او اسرار شه از شه شنید | او یقین از ماه تا ماهی بدید

هر که اسرار علی را گوش کرد | جام وحدت را ز لب نوش کرد

هر که گفت شاه را فرمان نبرد | در میان انسان ایمان نبرد

هر که او با شاه با بیعت ببست | تو یقین میدان که از بیعت برست

هر که گفت شاه را در جان نهاد | مصطفی پرورد او در بان نهاد

هر که او با شاه مردان بد مقیم | جای او گردد جنات النعیم

هر که او با شیر یزدان عهد کرد | عهد او باشد به عرفان همچو شهد

هر که او با شاه با باشد درست | در میان باغ او طوبی برست

هر که او با شاه ایمان آورد | در میان سالکان جان آورد

هر که او در دین حق آگاه شد | با همه جان علی همراه شد

هر که او در راه عرفان زد قدم | هست او در ذات ایشان محترم

هر که او در شرع محکم ایستاد | در میان خلق محرم ایستاد

هر که او در راه حیدر راه رفت | از سلوک سالکان آگاه رفت

هر که او در راه حیدر دید یافت / از امیرالمؤمنین تحفه بد یافت

هر که او در راه حیدر شد نخست / بیشکی گردد همه دینش درست

هر که او با مرتضی ایمان نبرد / در میان کفر سرگردان بمرد

هر که او از شاه مردان روی تافت / در دم آخر شهادت می نیافت

گر تو می خواهی که باشی رستگار / دست از دامان حیدر وامدار

رو تو فرمان خدا را گوش کن / می ز جام بل اتی خود نوش کن

رو تو با حق راز خود را باز گو / در حقیقت تنهای راز گو

تا تو از خود گم نه انسان نه / واقف اسرار آن جانان نه

عشق باشد گوهر دریای علم / عشق باشد مظهر غوغای علم

مظهر کل عجائب حیدر است / آنکه او در معرفت ماه حیدر است

ختم باد این کتب بر نام او / جمله ذرات نقش نام او

در دریای نبوت مصطفی است / اختر برج ولایت مرتضی است

مرتضی باشد یدالله ای پسر / وین یدالله از کلام حق شمر

مرتضی میدان ولی حق یقین / انما در شان او آمد به این

مرتضی داده خبر از بود بود / یک زمان از راه حق غافل نبود

مرتضی سیدان امام راستی   این سخن از من شنو گر راستی

راه بست دیده و راه بست گفت از ارشد   گمرهان را دل شکسته در نار تفت

تو چو قطره سوی بحر عشق رو   نه چو عاصی سوی کان فسق رو

تو چو قطره فرد باش و دور شو   وانگهی سوی بهشت و حور شو

جوی خلد و حور در دین دار تو   گر نه انسی شوی مردار تو

تو ز عقل خود بیچاره گمر نر   تا برآرد نام نکبت عشق پر

رو تو خود را از میان بردار تو   تا ترا سلطان دین دارد نکو

رو تو خود را باز گردان از وجود   تا بیابی در از آن دریای جود

رو تو خود را در میانه نیست کن   تا بیابی سر معنی در سخن

رو ز دنیا دور شو چون مرتضی   تا بیابی تو عیان سر خدا

هر که او انجا لقای حق ندید   همچو حیوان در زمین حق چرید

رو تو انسان باش و از ایشان شنو   گر تو هستی راه بین و راه رو

راه بینان مصطفی و مرتضی   غیر ایشان نیست اینجا مقتدا

گر تو می خواهی که از ایشان شوی   هر چه این بیچاره گوید بشنوی

رو تو این سر معانی گوش کن   انچه گفتم بشنو و خاموش کن

راه ایشان گیر و مشهور فرد شو — در طریق اهل عرفان مرد شو

کم خور و کم گوی و کم آزار باش — حاضر سررشتهٔ اسرار باش

می‌نشین با عارفان نیک خو — صحبت ارباب دنیا را مجو

با محبان علی همراز شو — در مقام بی خودی ممتاز شو

هرچه بینی نیک دان و نیک بین — تا ترا گردد معانی همنشین

هرچه گویی نیک گو ای نیک خو — تا بماند در جهانت گفتگو

بیعت نیکو تو با مظهر ببند — تا شوی در مملکت معنی سربلند

جهد کن تا نیک باشی در جهان — در میان سالکان و عارفان

رو تو عشق آموز و صورت کن خراب — ورنه در دنیای دون باشی بخواب

علم حق را دان و خود با هوش شو — بعد از آن در علم معنی گوش شو

این علوم ظاهری را ترک کن — پیش عطار آ علاج مرگ کن

کز علوم ظاهری جز قال نیست — وز علوم باطنی جز حال نیست

از علوم ظاهری بی جان شوی — وز علوم باطنی درمان شوی

از علوم ظاهری گردی خراب — وز علوم باطنی یابی ثواب

از علوم ظاهری بی او شوی — وز علوم باطنی با او شوی

از علوم ظاهری ترسان شوی — ور علوم باطنی انسان شوی

در علوم ظاهری خبر ترس نیست — هیچو تو اسرار دان در دهر نیست

دید علم ظاهری کورت کند — از لباس معرفت عورت کند

ای تو اسرار درون جان ما — همچو خورشید جهان تابان ما

از درون واز برون تابان شده — سالکان را رهنمای جان شده

عرش و کرسی ذره از پرده ات — ماه و خورشید جهان پرورده ات

این جهان و آن جهان یکنقش تو — در میان جان نشسته نقش تو

من که ام تا صفت آرم بر زبان — زانکه هستی در همه جانها نهان

یا امیر المؤمنین عطار را — خوش فروزان کن درو اسرار را

یا امیر المؤمنین جان گفته ام — در معنی در معانی سفته ام

یا امیر المؤمنین با من بگو — سر اسرار خدا را رو برو

تا شود روشن دل و جانم تمام — تا که اوصاف تو بر خوانم تمام

ای ز انصاف تو روشن جان من — پرتو نور تو شد ایمان من

یا امیر المؤمنین خود گفته — وین معانی چو در را سفته

جهد کن عطار خود را گوش دار — این معانی نهان را هوش دار

تو بگو پیش خران اسرار را ‌ ‌ ‌ زانکه جز وهمی نبینند کار را

کار جاهل ماست در عالم مدام ‌ ‌ ‌ سلسله در سلسله میدان تمام

سلسله در سلسله میرو بحق ‌ ‌ ‌ چون نخوانده‌ستی چه دانی این سبق

من سبق را از علی آموختم ‌ ‌ ‌ نی ز جاهل سبق جلی آموختم

من سبق از کل کل آموختم ‌ ‌ ‌ خرقه ابلیسان ازو بردوختم

من ز دنیا رخت خود بربسته‌ام ‌ ‌ ‌ وز جهان دون بکلی رسته‌ام

من سبق را از که آورده‌ام ‌ ‌ ‌ مصطفی را عذر خواه آورده‌ام

من سبق را گر بگویم فاش فاش ‌ ‌ ‌ جمله مستان محو گردند از لقاش

من سبق از ذات او گویم مدام ‌ ‌ ‌ چون نمیدانی چه گویم با تو خام

من سبق را از یقینم گفته‌ام ‌ ‌ ‌ این یقین خود ز خود بنهفته‌ام

من سبق گویم ز انفاس کلام ‌ ‌ ‌ با تو و با کل عالم خاص و عام

من سبق از میم گویم باز لام ‌ ‌ ‌ یا ز الهام عطائی زنام

من سبق گویم ولی تو هوشدار ‌ ‌ ‌ در معنی مرا در گوش دار

من که با عطار خواهم گفت راز ‌ ‌ ‌ دانکه با حق اوست دایم در نماز

چونکه عطار این رموز از سر شنید ‌ ‌ ‌ گفت آمد نور حق از من پدید

ای ز تو روشن همه روی زمین — نیست عطارت ز خود بین خود چنین

من که ام تا دم زنم از گفت خود — من گرفتم در کلامم صفت خود

من که ام یک بنده بیچاره — از مقام جان و تن آواره

من کیم خود گردی از نعلین تو — ذره افتاده پیش عین تو

یا علی داخل کن این بیچاره را — تا شوم خورشید و گیرم دهر را

پس زبان بگشا دگر ای عطار این — دادمت اسرار در های یقین

چونکه عطار این شنید از سر غیب — گفت عطارت ندارد هیچ عیب

گر همی خواهی که یابی یار را — در دل خود می طلب اسرار را

راه دین راه علی دان در یقین — تا شود نور الست راه بین

در عجایب سر دارم نهان — لیک چون جوهر بیاور در بیان

تا بگوید حال و احوالت تمام — وانگهی در وادی معنی خرام

گرچه بسیار من مظهر گفته ام — این کتاب از گفت حیدر گفته ام

بعد ازین خواهم سخن بسیار گفت — وین کتب را گفته عطار گفت

این کتب را مظهر حق نام کرد — در میان خلق عالم عام کرد

بعد ازین الهام با عطار گفت — میتوانی یک کتب ز اسرار گفت

گفتمش گویم بحکم لایزال | هم بفرمان خدای ذو الجلال

در توصیف کتاب مظهر العجایب و جوهر الذات و نتایج آنها

یک شبی در بحر شاه اولیا | غوطه خوردم جوهری کرد او عطا

جوهر ذاتش بنهادم نام او | من عجایب سرها دارم در او

هر که خواند جوهرم سلطان شود | روح مطلق گردد و انسان شود

هر که خواند جوهرم جوهر شود | بشکند دل را صدف گوهر شود

هر که خواند جوهرم چون جان شود | در میان گنج ها پنهان شود

هر که خواند جوهرم ایمان برد | در میان سالکان عرفان برد

هر که خواند جوهرم گوهر شود | در طریق راه حق رهبر شود

هر که او خود را نداند او شود | همچو منصور آن زمان حق گو شود

رو تو پیدا کن کتب های مرا | تا در آن بینی حق ذات الی لقا

گر خدا خواهی که بینی در عیان | جوهر ما را و مظهر را بخوان

تا ببینی تو خدای خویش را | باز یابی سترهای خویش را

ورنه بینی کور باطن بوده ای | همچو کوران در جهان فرسوده ای

ای برادر چشم دیدت برگشا | غیر حق تو خود نه بینی هیچ جا

من در این گفتارها حق گفته ام / وندر آن اسرار مطلق گفته ام

گنج عرفان و معانی بیشمار / اندرین آورده ام خود صد هزار

باز آیم بر سر این گنج خویش / زانکه بردم در عجائب رنج خویش

رنج من آن بد که سرگردان شدم / اندرین دریای بی پایان شدم

حضرت شاهم بیاید جام داد / در میان عاشقانم نام داد

نام من عطار گفت و گفت گو / از من و از غیر من زنهار جو

زانکه عطاری تو در دکان من / هر چه جوئیدت بده از خوان من

زانکه این خوان از خدا آمد بمن / وندر او پیدا و پنهان شکر کن

هست دریا ذره از خوان من / قرص خورشید است یکتا نان من

حق تعالی گنج اسرارم بداد / در درون من معانی را گشاد

از من اسرار خدا شد آشکار / از حدیثم نی بنالد زار زار

کرده با جان عالم معنی قرار / چار عنصر را بداده پود و تار

از نبی باشد ترا ایمان درست / وز علی باشد همه عرفان درست

ای تو از حق غافل و از کار خود / می ندانی هیچ تو رفتار خود

گر بدانی اصل خود سلطان شوی / ورنه همچون دیو و چون شیطان شوی

ای تو دور افتاده از وادی خویش ... جهد کن تا تو روی با جای خویش

منزل و ماوا است جای عاشقان ... وین ره روز صادقان و صالحان

سالک راه خدا آنکس بود ... کاین جهان در پیش او چون خس بود

بعد از این او ترک سر گوید چو من ... همچو منصوری بود بی خویشتن

همچه کو بگذشت از سر او سر بیافت ... وین معانی در جهان عطار یافت

رو تو ترک غیر کن عطار شو ... وانگهی از خواب خود بیدار شو

ای تو در دنیا گرفتار بدن ... حیف باشد بر تو نام مرد و زن

نه زنی نه مرد در راه اله ... دیو ملعونت برون برده ز راه

دیو ملعون همچه این مستی بود ... راه رو باید که با تقوی بود

راه رو دانی که باشد در جهان ... با تو گویم گر نه کوری ای فلان

راه رو در راه حق میدان نبی ... بعد از آن میدان ولی را ای غنی

راه میخواهی بیا اندیشه کن ... رو تو مهر شاه مردان پیشه کن

گر تو از جان در پی مهرش روی ... از عذاب دوزخی ایمن شوی

گر تو مهر شه نداری در درون ... همیشگی ملعونی و مردود دون

راه می خواهی اگر از راستی ... از ولای مرتضی برخاستی

دین چه باشد واصل اندر راه او | خود فنا و رفتن بسر در چاه او
هر که چون دانه بیفتید بر زمین | خود برون آید چو نی اسرار این
حال خود بشنو ز من ای مرد نیک | روغن اندیشان مزن زان تو نیک

در بیان حال استاد و تعلیم شیخ بنا بر امر مبارک حضرت

چون پدر این پند را تعلیم کرد | اوستادم هم مرا تعظیم کرد
گفت ای نور دو چشم صالحان | در معارف نقد اسرار زمان
هیچ تو فرزند ار گیتی نزاد | دشمنانت را سر و تن گو مباد
ای تو مقصود پدر در سر دین | از تو روشن گشته ایام یقین
ای تو در ملک دلم روشن شده | در میان باغ جان گلشن شده
من امام خود ز خود بشناختم | و آنکه دنیا و دین در باختم
دین و دنیات نیاید هیچ کار | از من اشنیدم این سخن را گوش دار
گر نباشد آن امامت راهبر | از وجود خویش کی یابی خبر
رو تو در دین حیدر ایمان بیار | تا شود سر نهانت آشکار
رو تو در دین محمد راست شو | هیچ عطارا ز طریقت چپ مشو
هر که دیدار ولی پیدا ندید | تو یقین میدان که او خود را ندید

چون پدر روزی باستادم سپرد | نزد او از راه تعلیمم ببرد

آن معلم بود وارث در علوم | حکمت لقمان نموده در نجوم

او تصوف را نکو دانسته بود | دُر بالماس معانی سفته بود

در علوم جعفر او پی برده بود | پی باسرار نهانی برده بود

داشت او یک سلسله کانرا ادب | خاص اهل البیت گفتندی عجب

آن علوم از پیش جعفر داشت او | وین ز انفاس پیمبر داشت او

چند وقت او در درون جان خویش | با خدا گفته معانی زان خویش

گفت یارب تو نشانه راهم بده | در طریق عشق خود جاهم بده

تا شوم گویا و بینا زان جهت | همچو گردی باشم از خاک رهت

ای شده همچون قمر تابان بعلم | ای ربوده گوی معنی را بحلم

بود او از بود عرفان آمده | در جهان خورشید تابان آمده

لیک او از فخر دین راضی نبود | زانکه او در راه حق قاضی نبود

چند نوبت نجم الدین کبرای ما | آمد اندر پیش آن گاه صفا

لیک جدم نیست تا نامش برم | از می سلطان خود جامش برم

همچو منصور او هزاران جام خورد | نه چو آدم دانه اندر دام خورد

او ز عرفان خدا آگاه بود
هم با او اسرار حق همراه بود

سی هزار اسرار حق دانسته بود
از وجود خویش کلی رسته بود

سی هزار از گفته شرع رسول
سی هزار دیگر از راه عدول

جمله این اسرارها ز مکنونات غیب
از درون او در آمد جیب جیب

او ز خود بگذشته و گلشن شده
در میان عاشقان روشن شده

سیصد و شصت و دو عارف را از او
خدمت شایسته کرده سالها

گفت کای فرزند فرزانه سخن
بشنو از من یادگار و گوش کن

با من از حق بود سر بی شمار
جمله خواهم کرد بر تو من نثار

وان که شب بودم بخلوت از کرام
ناگهان شخصی در آمد از درم

چون نظر کردم رسول الله بود
بر همه دلها و جانها شاه بود

روی خود پیشش نهادم بر زمین
گفت سر بردار و بشنو حق یقین

من بحکم او چو سر برداشتم
در دل خود نور حق افراشتم

چون نظر کردم بروی مصطفی
دیدم اندر پهلوی او مرتضی

مصطفی گفتا مرا کای مرد دین
می شناسی شاه دین را از یقین

می شناسم گفتم ای ختم رسل
این جوان را زانکه هست او بحر کل

بعد از آن گفتا رسول هاشمی — کاین سخنها را ولی داند بسی

این معانی را که آموختی — جمله توفیق امامان دوختی

گفتمش زانکس که با من راز گفت — قصه معراج با من باز گفت

زانکه او بابست بر شهر علوم — عرش را کرده مشرف از قدم

تا نگی باشی خموش و دم بخود — گوی معنی را ببر از دم بخود

چونکه خورشید جهان مطلع شود — بعد از آن نور ولی مطلع شود

گوی معنی را کسی خواهد ربود — کاو جمال خویش را خواهد نمود

هست گشته همچو بلبل دم زده — عالم جان را چو نی بر هم زده

هیبت آیه صادقی دل زنده — همچو نور آسمان رخشنده

جام اسرارش به ما در کشد — زد همه درهای معنی در چشد

او بود عطار و عطر افشان شود — بوی معنی از دمش در جان شود

او به عالم سرها گوید بجا — از درون او برآید این ندا

همچو منصور انا الحق دم زند — آتش اندر جمله عالم زند

تو برادر از عرفان درس گو — نه چو واعظ تو سخن از ترس گو

رد تو او را از من و از شاه گو — سر اسرار خدا با جاه گو

ما باو دادیم اسرار خدا | تا بگوید از زبان ما بما

ما باو دادیم گویائی عشق | ما باو دادیم بینائی عشق

عشق ما در جان او سوزان شده | زاهد خودبین چه سرگردان شده

هرکه او از سر ما آگاه نیست | همت ما خود باو همراه نیست

هرکه ما را در یقین نشناخته | در جهان ایمان خود را باخته

هرکه راه ما رود در ره یابد او | از نگاید روی خود برتابد او

هرکه از ما دور شد بی‌نور شد | دان که چون خفاش چشمش کور شد

چون شنیدم من ز استاد این سخن | آتشی در جانم افتاد از کهن

آتش شوق ولایت جوش کرد | جمله عالم اسیر بیهوش کرد

گفت پیره که او بی‌خود شده | در ره عرفان حق ارشاد شده

نقطه سر قلم با لوح گوی | بعد از آن نقش صور از لوح شوی

گفتمش چون علم حق آید در دل | غیر حق را از دلم کرده بردن

عشق ما هستی من شد رهنمون
چه کنم از هستی خود رو بردن

من تجلی خویش را کردم تباه | چون بدیدم مظهر ذات اله

یک چله در پیش آن سلطان بدم | در کمال سر او حیران شدم
آنچه گفت او گوش کردم من تمام | بر جمال شاه او کردم سلام
آنگهی از وی اجازت خواستم | جان خود از فیض او آراستم
جملگی هستی خود کردم بشاه | تا رسیدم من بدرگاه اله
هر که او را دید جمله حق بدید | بیشکی او در مقام حق رسید
هر که او را حق بداند حق شود | بیشکی او خود حق مطلق شود
همچو منصور از اناالحق دم زند | جمله عالم را بهم او برهم زند
کفر و ایمان را گذارد حق شناس | تا نگردی در ره دین ناسپاس
هر که او از دین احمد روی تافت | او بچاه ویل شیطان راه یافت
روز احمد بر سر مرتضی | حق بعینه قرآن گفته یا اولی التی
تو چه دانی سر این دریای دین | او یدالله است در عین الیقین
حق تعالی گفت در خم غدیر | با رسول الله ز آیات منیر
ایها الناس این بود الهام او | زانکه از حق آمده پیغام او
گفت کن تو با خلایق این ندا | هستم این دم خود رسولی بر شما
هرچه حق گفته است من خود دانستم | بر تو من اسرار حق آسان گفتم

جبرئیل آمد همین با من بگفت — من بگویم با شما راز نهفت

مرتضی والی عهد من بود — هر که این سر را نداند زن بود

مرتضی باب علوم مصطفاست — مرتضی کان کرم بحر صفاست

مرتضی بد حسن اسرار دان — مرتضی را بد حسین اسرار خوان

مرتضی را بود سلمان تکیه گاه — بوذر و قنبر غلامش خاک راه

مرتضی را بود جبرئیلش غلام — زانکه استادش بد از سر کلام

تو نمیدانی امام خویش را — بگذر از باطل بگیر این کیش را

مرتضی داماد و بن عم رسول — مرتضی اسرار حق دارد قبول

گر تو راه او نگیری بی رهی — همچو موری اوفتاده در چهی

این چنین گفته است قهار جهان — حی و قیوم و خدای غیب دان

رو تو راه راست اینک راستی — هم بیابی آنچه از حق خواستی

رو تو راه راست را از شاه پرس — گوش کن اسرار او از چاه پرس

تا برآید نی بگوید قال او — در معانی جمله احوال او

نی همی گوید که اسرارم علیست — صاف ایمان کرده در کارم علیست

تو چه دانی زانکه ایمان منست — خود ولای شاه مردان منست

هر که او را این سخنها شیطان بود — نیکی او خود ز مردودان بود

رو تو ترک زرق و این مسالک کن — غیر حق را از دل خود یار کن

ترک مذهبها کن و غوغا مکن — عالمی مرا این چنین رسوا مکن

خارجی و رافضی دیگر مباش — جوهی علم معنی دیگر مباش

مذهب بسیار باشد مختلف — این نکو نبود بگو پیش خرف

مذهب حق یک بود ای هوشیار — این سخن نقلست ای شیخ کبار

رو چو ایشان فخر از اهراجو — مذهب حق را ز هشت و چار جو

این کتابهایی که بینی در جهان — بی کلام حق همه تصنیف دان

هیچ میدانی که تصنیفات چیست — وین همه شرح و دلایل بهر کیست

بهر آنکس کو رود در مدرسه — شرح گوید از علوم فلسفه

آن بزرگ مدرسه از زر بود — در میان عارفان او خر بود

او ستاند غله در زر شمار — من بحال او بگریم زار زار

زانکه مال وقف میدانی چه چیست — جمله خون و ریم درویش دنیست

هر که او مفتی شد و فتوی نوشت — بهر کید یار در صد جا نوشت

بدعت و بهتان همه میکرد راست — تا بگیرد کید درم کین حق ماست

در مذمت عالم‌نمایان مزور و احتراز از آنها فرماید

او همی بسپنه که دارد نام و ننگ — در شود در نار دوزخ بی درنگ

رشوت بسیار و درهای یتیم — در نهانی گیر داد از روی بیم

پس یتیم بیکسی پیدا کند — مال او در دفتر خود جا کند

قاضی را یک ملازم بود فرد — ضبط کردی مال ایتام از نبرد

گرد پیدا او یتیمی بی سخن — قاضیش گفتا که مالش ضبط کن

شش هزاری داشت نقره آن یتیم — گفت حق داده مرا خوان نعیم

پس گرفت آن زر بسوی خانه کرد — در یتیم بی پدر بیگانه کرد

برگرفت او کیسه از بهر خود — پنج دیگر را بقاضی کرد رد

بی تکلف بهر خود قاضی گرفت — وین حکایت را ز مردم می نهفت

گفت قاضی تو چه کردی و چرا — گفت کردم خرج او بی ماجرا

گرد قاضی کیسه ای قرض ادا — گفت دیگر را نکشد اری نکو

چون برآمد چند روزی زین سخن — گفت با قاضی که ما را رحم کن

وجه آن مسکین یتیم مستمند — برده دزد و داد فنادش در کمند

جمله را دزدان بدزدیدند در نهفت — جان از این آتش بود در تاب و تفت

گفت رو چون بر تو این دعوی کنند / با تو این دعوی بمعنی کنند

گوی زر را دزد از من برده است / خاطر من زین سبب افسرده است

من بحفظ آن نکردم جهد نیک / جمله را محکم نهادم زیر ریگ

من زرت را چون امینی بوده ام / کی بدان من دست خود آلوده ام

هیچ بر تو می نباید مرد باش / در غم و اندوه عالم فرد باش

چون شنیدم آن زر طلبکار امین / پیش قاضی رفت نالان و غمین

ماجری گفتند با قاضی بهم / کرد قاضی تا تو از ما متهم

گفت قاضی با یتیم ای بوالعجب / اینچنین در شرع ما نبود غریب

او یکی مردی امین و عادل است / سالها در محکمه وارد نشست

زو خیانت کی روا باشد روا / بر تو باشد زین حکایت حد روا

دیگر آنکه هیچ می ناید بشرع / بر امین تو برای اصل و فرع

چون شنیدم از قاضی اعظم شنید / این سخن را گفت از شرع این بعید

کار قاضی این و کار مفتی آن / کار ملای مدرس را بجان

راه شرع این نیست کایشان میروند / این همه دنبال شیطان میروند

راه راه مصطفی و آل اوست / چون بدانستی برو کاین ره نکوست

من بتو صد بار گفتم صد هزار — دست از دامان جیفه در بدار

راه جیفه رو که اندر راه او — نور حق به از دل آگاه او

راه راه اوست دیگر راه نیست — گر روی راه دگر جز چاه نیست

خویش را معکس تو اندر چاه تن — جهد کن تا تو برون آئی چو من

این همه درها که این عطار سفت — در درون گوش او گزار گفت

گفت بشنو گیر در گوش این همه — تا شود روشن شب تو زین همه

زانکه شب تاریک و ظلمانی بود — در درونش آب حیوانی بود

من بسی شبها کنجی بوده ام — راه عرفان زان بسی جسته سوده ام

گنج جانست و جواهر معرفت — من از آنها بیسکلم با تو صفت

ای تو مغرور جهان و مال خود — رحم می آید ترا بر حال خود

گر هزاران سال تو زحمت بری — مال دنیا را همه جمع آوری

عاقبت بگذاری و بیرون روی — خود یقین میدان که تو ملعون روی

نیست دنیا پر ز آتش بهر کس — تو فتاده اندرو چون خار و خس

ای گرفتار عیال و زن شده — همچو حیوان در پی خوردن شده

با تو کردم بارها این ماجرا — تا بکی تو پروری این نفس را

رو تو از دنیای دون بگذر چو من | گر تو انسانی گذر زین انجمن

ای تو در بازار دنیا بس خراب | می نداری هیچ در عقبی ثواب

بهر یک نان میر و سلطان شده | در میان مردمان حیران شده

گر تو صد اشتر پر از دنیا کنی | وین جهان را جمله پر غوغا کنی

سقف و ایوان سازی و سلطان شوی | تا جدا از ملک هندستان شوی

در چو اسکندر شوی با تاج و تخت | یا فریدونی شوی با جاه و بخت

عاقبت راه فنا گیری به پیش | منهدم بینی همه اعضای خویش

بعد از آن در خاک پنهانت کنند | پس عزیزان ختم قرآنت کنند

اینچنین تنها مبین و فکر خویش کن | زاد راه آخرت منظر درویش کن

رو تو درویشی گزین و پاک باش | در میان عاشقان چالاک باش

رو تو با حق باش و راز حق شنو | تا بیابی سر عرفان نو بنو

تو نیابی بی دلیلی راه خدا | گر هزاران سال باشی رهنما

بی دلیلی راه گم گردد ترا | خوش دلیلی هست شاه اولیا

راه او در راه احمد دان و باش | راه احمد دان ره یزدان شناس

همچو عطار اندرین ره زن قدم | گر همی خواهی که یابی سر جم

رو تو گردی باش اندر پای او — تا دری یابی تو از دریا بساو

گر بفهمی معنی انسان شوی — ورنه بیرون با که چون حیوان شوی

من بصنعت سحر دارم در سخن — من همه از حق دارم این سر کهن

من ز دریا جواهر آرسته — وندرو سرها لطف ابر آریسته

اهل دل آگه شوند از رمز من — عارفان گردند فهم این سخن

فهم من در جان عاشق نور شد — زین سخن دانای ما مستور شد

هر که او مستور شد در راه عشق — هست او از جان و دل آگاه عشق

غرق شد گرداب او در کل حال — حال او معشوق داند چون زلال

هر که او هم رنگ با خویش بود — از جهان گوی معانی را ربود

ای تو در راه خدا یکرنگ نه — ور درون و از برون جز رنگ نه

رنگ دل را بتراش و پاک شو — و انگهی در راه حق چون خاک شو

هر که چون او از بخت سرگشته — چشم معنی را ببیند مردم گشته

سر فتنه ای حق درویشان بود — آه و سوز و درد هم ز ایشان بود

گر تو می خواهی که یابی دولتی — وارهی بی شبهه از هر ذلتی

رو طریق و راه درویشان بگیر — همچو ایشان باش و با ایشان بگیر

هست شرع احمدی راه درست ‌‌ هر که جز این راه رفت در رنج جست

همه که در الطاف سرمد باشد او ‌‌ پیرو شرع محمد باشد او

گر تو یکدم همنشین جان شوی ‌‌ همچو ناصر سرور ایمان شوی

ناصر خسرو یکی پیر راه یافت ‌‌ همچو منصور او ز نظم در ره یافت

تو یقین میدان که شه پیر راه هست ‌‌ گر روی راه دگر شه پیر راه نیست

در عاقبت و پاداش مردمی که اهل حق را تحقیر نموده و بیان حال ظاهر بینان

پیر مردی بود سالک همچو من ‌‌ راه عرفان رفته در هر انجمن

سالها با اهل دل همراه بود ‌‌ در مقام جان و دل ممتاز بود

گفتمش ای سالک راه آگاه ‌‌ بارها گفتی بمن از سر شاه

هرچه گوئی تو بمن من بشنوم ‌‌ هرچه فرمائی تو من هم پیروم

همه چه آید از زبانت دُر بود ‌‌ گوشم از دُر معانی پر بود

باز گو ای پیر سالک از عیان ‌‌ آنچه عجایب دیده آخر از جهان

گفت گویم یک عجایب گوش کن ‌‌ جام معنی رهنما خود نوش کن

بود در ایام من یک داعیی ‌‌ نامداری عابدی خوش عارفی

در کمال و حکمت او آگاه بود   همچو منصور حسین آماده بود

گفت با من هیچ پیش از حال خود   از مقام سیر و از احوال خود

من نکردم آنچه کردی او سخن   گوش حکمت وا ز گفتاری ز من

سالها افشای راز و سر نکرد   هیچ از سر خدا ظاهر نکرد

ناگهی سیرش به بغداد اوفتاد   دید غوغائی میان باغ داد

رفت تا بیند که چه غوغاست این   دید شخصی رو نهاده بر زمین

گفت یارب آگهی از کار من   از بد و از نیک و از گفتار من

یا الهی داد من زینان ستان   جملگی هستند اینجا عاصیان

یا الهی تو همیدانی که من   شرم میدارم میان مرد و زن

یا الهی جمله را کن سرنگون   زانکه هستند این همه از دین برون

یا الهی میردم من از جهان   داد من آخر از اینها تو ستان

چون از او بشنید شیخ او آن زمان   گفت ای جلاد تیغ خود بران

بود ایوانی در آن منزل بلند   مرد را آورد و زان ایوان فکند

بر زمین افتاد و جان با حق بداد   همچنین ظلمی نشد بر نامراد

بعد از آن در آتش انداختند   در میان آتشش بگداختند

شیخ ظاهر بین که چون اهرمن است / دشمن درویش و چو رهزن است

پیش رفتم در میان جمع من / ایستادم نزدشان چون شمع من

گفتم این غوغا و این جوشی که بود / اینچنین زجری که کردند از چه بود

گفت شخصی کز کجائی ای جوان / کاینچنین سر را نمی‌دانی عیان

گفتمش مردی غریبم و نیز هان / می‌پرسم از دزدی بند و گستان

گفت پس بشنو تو این احوال را / من بگویم جمله قیل و قال را

چند روزی جمله این مردمان / بر لب دجله نشستندی روان

صحبتی نیکو و خلقی بی‌شمار / بر لب دجله نشستندی قطار

در میانه جمع درویشان بدند / جمله در اسرار حق پنهان بدند

جمع دیگر عالمان با کمال / جمله خوانده علمهای قیل و قال

جمع دیگر از عوام الناس هم / همچو دود بر لب دریای غم

هر یکی از قول خود گفتند حال / اوفتاده اندر میانشان قیل و قال

پس مسائل در میانشان اوفتاد / هر یکی از پیش خود لب میگشاد

آن یکی گفتا سخن از لب لب / واندگر گفتا که بود در کتب

آن یکی گفتا که آدم اصل بود / واندگر گفتا مخمّر وصل بود

آن دگر گفتا محمد ز انبیاست / ختم این معنی بشاه اولیاست

آن یکی گفتا نبی را فضلهاست / بر ولایت این سخن میدان رواست

آن دگر گفتا غلط گفتی نه راست / خود نه آخر این حدیث مصطفی است

آن دگر گفتا ولایت افضل است / زانکه این قول از کلام مرسل است

آن یکی گفتا ولایت زان کیست / آن دگر گفتا که در شان علی است

حضرت شاه ولایت نام اوست / در جهان جان همه پیغام اوست

شاه دین اسرار حق با من بگفت / وین معانی را ز غیر حق نهفت

شاه من با جبرئیل این راز گفت / راه معنی را بعرفان باز گفت

شاه من حق را بدید و حق بگفت / هم بحق او گفت و هم از حق شنفت

انبیا جامه شاهم جان جان / گر تو با هوشی بیا اینها بدان

شاه من آمد ولایت سروراست / هرکه این را می نداند کافراست

شاه من دارد ولایت ز ابتدا / رو بخوان در نص قرآن هل اتی

تا بدانی این ولایت زان کیست / این ثنا از قول حق در شان کیست

حق ترا فضلی عجب بر جان زده / راه دینت جنگی شیطان زده

بستر اندر تو را خود پاک نیست / گر ترا فرزند گویم باک نیست

من همیگویم امام حق علی است — در دو عالم پیشوای او خود ولی است

چونکه بشنیدند از و جمع کبار — خود زدندش او را بزاری های زار

دست بستند و گرفتندش بزور — پیش شیخ وقت بردندش بزور

تند شد آن شیخ و گفت ای مرد دین — این سخن هرگز نباشد از یقین

این ولایت را که گفتی نیست آن — این ولایت را بگویم از عیان

این ولایت حق پیغمبر بود — پیش اهل سنت آن باور بود

این ولایت را که گفتی نیست آن — این ولایت را بگویم از عیان

او خلیفه بود کی بود او ولی — این ولایت را نبی دارد جلی

شیخ گفتا میدرم او را بهم — تا ازین سنت رود فضل و ارهم

شیخ در نزد خلیفه شد روان — در عقب رفتند جمعی مردمان

چونکه درگاه خلیفه او بدید — گفت حاجب را بگو شیخت رسید

چون شنید او نام شیخ و شاد شد — پس بنزد شیخ خود آزاد شد

شیخ گفت ای حاکم امن و امان — اینچنین دیده است شیخ اندر زمان

پس بگو احوال را گفت او تمام — در برون ایستاده خاص و عام

پس خلیفه گفت با شیخ کبار — من ازین مردم بسی گشتم نزار

من ز اولاد علی هم گشته ام | تو نه پیدایی که من گم گشته ام

من بروی خلق در بسته ام | تا از این فتنه بکلی رسته ام

یک امیری بود پیش او بزرگ | بود اصل او همه از خیل ترک

بود نام او اصیل مزد گیر | بود اصل او سمرقند ای فقیر

گفت رو او را بکش آنگه بسوز | پس از او چشم محبانش بدوز

این سخنها هر که میگوید بکش | گر هزارند آن همه در صد بکش

پس بگفت آن شیخ با میر این سخن | هست در کارت ثوابی چند کن

گر گناهی با شدت آید ز من | وا مکن از گردن ایشان رسن

چون بدید آن مرد عارف آنچنان | چون بدید آن ناحق خسرو جهان

یا الهی من فقیر و بی کسم | با چنین شقی منافق چون رسم

یا الهی داد مظلومان بده | شیخ شیطان را چنین نصرت مده

زانکه در ظلمش جهان گردد خراب | این دل بی رحمشان گردان کباب

بعد از آن گفتم که از خون دوان | زار نالیدم به خلاق جهان

یک شبی بودم بکنجی دردمند | با دل مجروح و جان مستمند

یک ندا آمد بگوشم کی حکیم | خیز و رو زین مملکت بیرون سلیم

از خدا آید عذاب بی‌حساب ‌ ‌ ‌ اولش رنج آید و آخر عذاب

چون صباح آمد برون شمشیر شه ‌ ‌ ‌ پس وبا افتاد در جلفشان چو نی

زد بجا آن تیر را بر شیخ دون ‌ ‌ ‌ بعد از آن شد تیر بی‌دین سرنگون

بعد از آن آن شاه و آن لشکر تمام ‌ ‌ ‌ جمله مردند و نماند از خاص و عام

این بلا بر جان ایشان از بغی بود ‌ ‌ ‌ زانکه در خون محبش سعی بود

خود همه رفتند اندر قهر او ‌ ‌ ‌ اینچنین‌ها باشد اندر نقمه او

لشکر دنیا ندارد حرمتی ‌ ‌ ‌ راه حق رو تا بیابی عزتی

عزت مردم بمال و جاه نیست ‌ ‌ ‌ راه شه رو تو جز این راه نیست

گر توئی شاه ناری بر زبان ‌ ‌ ‌ هیچ عزت می‌نیابی در جهان

سر ره دیگر مگوئی فاش تو ‌ ‌ ‌ گوش کن در باب معنیهاش تو

من سخن دارا است گویم در جهان ‌ ‌ ‌ زانکه دارم از ولای ایشان

من نگویم هیچ در عرفان دروغ ‌ ‌ ‌ تو همی ریزی بمشک بیهوده دوغ

خود مرا از شاعران مشمار تو ‌ ‌ ‌ بشنو از من معنی اسرار تو

من نگویم شعر شاعر نیستم ‌ ‌ ‌ در میان خلق ظاهر نیستم

این معانی را بخلوت گفته ام ‌ ‌ ‌ در بالماس معانی سفته ام

من همیشه پیچ آشنا ندارم این گپ — زانکه دارم در درون خود دلب لب

شناه من داند که لب لب تجلیات — همچنین اسرار معنی را که هاست

اندر زمان آدم تا آخر زمان — کس نبوده همچو من اسرار دان

خود گفتنیها هم همه در پیش گیر — تا شود روشن تو کشاد پیر

معبد ازانی جوهر و مظهر بخوان — تا شود این مشکلات تو عیان

هیچ میدانی که حیدر چی درید — منتها به این هدایت را که دید

آن نبی مظهر بُد از سرّ اله — همه که این ها نیست روشن شد چو ماه

چون ندانی مظهرش جان نیست نیست — خود نداری دین و ایمان نیست نیست

حال شیخ و قاضیت کردم بیان — گر نمیدانی برو جوهر بخوان

زین جهان شیخ و قاضی در ساخت — دین و دنیاشان همه برباد رفت

این نصیحتها که کردم گوش کن — جام از مظهر بگیر و نوش کن

تا بیابی آنچه مقصودت بود — بازیابی انچه مطلوبت بود

ورنه رومی باش تو با شیخ باش — باش مرد قاضی و قاضی شناس

باش مولانا و فتوی مینویس — نکته و سواس و سودا مینویس

یا برو تو خود مدرس در علوم — تا که حاصل گرددت اوقاف روم

یا بهستر بندی تو از این جهان / تا بیابی در میان خلق نان

یا برو دیوانه شو یا سیه شو / یا بری از خلق و عالم گیر شو

یا برو دهقان شو و تخمی بکار / تا بخزنه آوری آن تخم بار

هر چه کاری خود همه باز آیدوی / بعد از آن در دین احمد بگروی

گر تو شیخ رهبر باشی و بزرگ / در تو باشی در جهان چون شاه ترک

عاقبت زین عالمت بیرون کنند / سوی آن عالم ابد چون پرند

هست دریائی پر از خون موج موج / خود فتاده خلق در وی فوج فوج

من از آن دریا یکی برجسته ام / همچو سلمان آشنایش جسته ام

پیشتر زانکه مرا آنجا برند / وین تن زارم بدان جا وی برند

من تن خود در آنجا انداختستم / روح خود در این مجرد ساختستم

بد بدون کار نه سرنگون / هر چه بد بد جمله را کردم برون

اینهمه غوغا همه زان او است / زانکه خود منزلگه شیطان او است

ای تو گشته یار شیطان صبح و شام / وز بدی کردن برآوردی تو نام

خوب یاری خوب نامی خوب نیست / هیچ شخص تو بعالم بو بهشت

وای بر کار تو و بر حال تو / هیچ تا از تو در عالم نکو

گر تو می خواهی که باشی رستگار | دست از دامان حیدر وامدار
رو تو در امر خدا تعظیم کن | خلق را کن شفقت و تعلیم کن
تا بیابی تو نجات از فضل به | ورد خود کن قل هو الله احد
تا شوی واقف ز اسرار کریم | بر طریق دین حیدر شو مقیم
غیر ازین هر دین که داری محو کن | تا بیابی مغز عرفان زین سخن

در بیان فرمایش سلطان سریر ارتضی علی بن موسی الرضا ع
در معنی حدیث قدسی

ولایة علی بن ابی طالب علیه السلام حصنی فمن دخل حصنی امن
من عذابی

این سخن نقلست از سلطان دین | از امام متقین ایمان دین
آن امامی کو حقیقت باب بود | در میان بحر دین گرداب بود
اسم او خواهی که دانی را دلیا | هست نام او علی موسی الرضا
آن امامی کو طریقش دید حق | جمله اهل الله را داده سبق
آن امامی کو بغیر از حق ندید | عالمی انوار از او آمد پدید
گفت تو خواهی که ایمانت بود | انس و جن جمله بفرمانت بود

تو ز دین مصطفی جاهل مباش ‌‌ در طریق مرتضی غافل مباش

دیده دین دگر حق را کن نثار ‌‌ هم بتخم حب مرتضی در دل بکار

هست ذکر حق حصار و شرط آن ‌‌ حب آل مصطفی باشد بدان

گفت پیغمبر حدیثی بر ملا ‌‌ هست این معنی خود ایش پیش بند

رو تو از عطار پرسی اسرار او ‌‌ زانکه دارد مظهر انوار او

ماهی ز انوار است جهان روشن شده ‌‌ گشته جسم خورشیدی از آن روشن شده

چند گویم من تو اسرار را ‌‌ خود ز گل نشناختی انوار را

هست از نور خدا روشن دلم ‌‌ حل شده از نور حیدر مشکلم

گشته روشن این ضمیر پاک من ‌‌ شد ز بارگاه مردان خاک من

زانکه من عطار ثانی آدم ‌‌ در وجود خویش فانی آدم

خود مرا مولود در نیشاپور بود ‌‌ لیک اصل من بگو طور بود

طور چه بود مظهر اسرار او ‌‌ نور چه بود اصل انوار او

نور طور خود درو دیدم عیان ‌‌ گر تو می‌بینی بیا ز دیکمان

زانکه چون منصور واصل آمدیم ‌‌ نی چو نادانان جاهل آمدیم

بیعت با یعنی باشد نخست ‌‌ گشته این بیعت بدین [illegible] درست

دین خود را میکنم من آشکار   گر بر زنم اینسان در پای دار

دین من دین امیر المؤمنین   راه من راه امام المتقین

ما بدین حیدری داریم رو   یکجهت باشیم اندر دین او

تو ز دین لفظی براری بر زبان   خود ندیدستی معانی را عیان

روز فتنه آن مغز گیرد پوستان   پوست را ماند از پیش کرکسان

روغن این مغز جان اولیاست   اینچنین معنی بیان اولیاست

روز فتنه آن صورت معنی ببین   تا شو در دشمن ترا دنیا و دین

خود ندیدستی که قرآن ناطق است   ناطق او را ندیدستی کجاست

ناطق او خود امیر مؤمنان   در کلام الله نطق او بیان

او بود در شأن آن ناطق در یقین   زانکه او گفته است نطقم را ببین

ناطق من خود محمد بود شاه   زو تو در قصه شنو ز اسرار اله

جمله اسرار خدا آمد ختم   جامه از انا عطینا دوختم

گر ببینی آن سال باشی در طلب   ور ببینی آن جام گیری تا لب

ور ببینی روزی گذاری صد نماز   در شوی با روزه در عمری دراز

گر شوی غزالی طوسی بهر   در برون آری بسی درها ز بحر

گر تو باشی چون اویس با صفا ‌‌ ور حسن گردی تو خود بصری نما

ور چو مالک تو نه دنیا رجو ‌‌ چون محمد واسعی تو یار جو

گر تو باشی همچو ایشان در روش ‌‌ ور بیابی در طریقت پرورش

ور حبیب اعجمی باشی بحال ‌‌ ور چو بو خالد شوی در عمر و سال

ور شوی تو همچو عتبه ذکر گوی ‌‌ ور بیابی تو دران سیرآب روی

ور تو همچون رابعه باشی خموش ‌‌ ور تو باشی همچو فضل اندر خروش

گر چو ابراهیم ادهم در جهان ‌‌ ور چو بشر حافی آئی راز دان

گر شوی ذوالنون مصری پر فن[1] ‌‌ با یزیدی گر شوی بسطام فن

ور چو عبدالله مبارک آمدی ‌‌ ور چو لقمان تو تارک آمدی

گر تو چون سفیان ثوری عارفی ‌‌ چون شقیق بلخ از کل واقفی

گر شوی داود طائی با وفا ‌‌ ور چو حارث شد محاسب با صفا

ور سلیمانی و دارائی بدرد ‌‌ ور محمد ابن سماکی تو فرد

گر محمد ابن شیخ اسلم شوی ‌‌ احمد حرب اندرین عالم شوی

گر چو حاتم کو اصم به عالمی ‌‌ ور ابو سهلی و در دین مکرمی

گر شوی معروف کرخی در کرم ‌‌ ور سری سقطی گردی تو هم

۱- محن

گر شوی تو همچو فتح موصلی | ور شوی چون احمد خاری دلی
گر چو سلطان خضرویه راه | یابی و گردی بملک فقر شاه
یا بگردی بوتراب نخشبی | یا شوی تو همچو شیخ مغربی
یا چو یحیای معاذ و شه شجاع | کاین دو شه کردند عالم را وداع
گر چو یوسف بن حسین روردان | یا شوی عبدالله جبری روان
یا تو چون بوحفص حدادی شوی | از علوم دین آل آبادی شوی
یا تو چون حمدون قصاری شوی | یا تو چون منصور عماری شوی
گر شوی چون احمد عاصم علم | ور شوی همچون جنید محترم
عمر و عبدالله مکی گر شوی | بر سر مردان عالم ور شوی
گر تو چون احمد ز باشی سرپوش | چون حسین نوری آیی در خروش
چون محمد گر بود اسمش رذیم | بر سر ارباب عرفان بد عظیم
گر شوی ابن عطا در کار حق | ور چو ابراهیم رقی یار حق
یوسف اسباط با یعقوب پیر | بهنه جوری آنکه بود او بی نظیر
چون محمد کو حکیم ترمذی است | آنکه او سرور ملک بیخودیست
بو الحسن آن شیخ فوشنجی شوی | یا تو چون وراق راه دین شوی

گرچه بوحمزه خراسانی شوی — ور براه حق بآسانی شوی

ور شوی عبدالله ابن الجلا — ور تو باشی چون علی مرحبا

جملگی کردند کار راه حق — تو بری در معرفت زانها سبق

احمد مسروق اگر باشی بدهر — ور شوی سمنون مجنون نور شهر

ور شوی در رتبه چون شیخ کبیر — در میان اهل عشقان بی نظیر

ور چو بواسحق گردی کاردان — بو محمد مرتعش راهبر زبان

ور تو منصوری و حلاج اسم است — جمله انوار خدا در جسم تست

بس چو فضل اصحاب سیری شوی — بوسعید بن ابوالخیری شوی

ور چو شیخ مغربی گردی عیان — چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان

گر شوی تو بس چو نجم الدین ما — از تو گیرد عالمی نور و صفا

ور چو سیف الدین و مجد الدین شوی — چون علی لالا تو هم ره بین شوی

ور هزاران سال تو شیخی کنی — ور شوی در ملک عرفان تو غنی

گر گشتهای گلدی گشتری شوی — ور تو عمری در ره عشقان شوی

راه یک دان شد و باشد کار حق — این سخن را گوش کن از شاه حق

این چنین جست جمله از خورد و کلان — راه بین باشند جمله راه دان

راه این جمله تعین سران ملکیست / گو رها شد آنکه راه این شکست

بود اسپهسالار مسلم راه شرع / با چنین بود جمله اصل و فرع

بس چو ایشان آتش در دین پدید / تخم ایمان در زمین دل بکار

تخم ایمان را به عالم زرع دان / تا که گردد سبز ایمانت عیان

چونکه گردد سبز بازآید ثمر / رو تو این بر را چو جان خود شمر

بعد از آن جان را بجانان وصل کن / دست و رو از جمله اهمال غسل کن

گرچه مردم این نبی دارند لیک / تو ندیدی که این دین نیست یک

راه دانا نامی که بر حق رفته اند / راه حق را راست مطلق رفته اند

جمله یک دیدند پیش شاه خود / چون نه بشناسند ایشان راه خود

جمله دانند این جماعت شاه را / گم نگردند از حقیقت راه را

هرکه در راه ولایت او نسبت / او بشهر دین احمد چون در است

هرکه در راه علی ره دان شده / در میان جان ما ایمان شده

هرکه در راه علی از جان گذشت / نیز او دار بهشتیش از آن گذشت

هرکه در راه علی دارد قدم / هست در دار بهشت او محترم

گر تو مردی سر شاه از من شنو / مظهر حق را بدان با او گرد

هست عطار این زمان خود حیدری ‌ ‌ ‌ یافته در دین حیدر سروری

هست عطار این زمان با شه درست ‌ ‌ ‌ دامن او گیر ای طالب تو چست

زانکه همچون او نداری رهبری ‌ ‌ ‌ رهبر عطار آمد سروری

هسته در مردان عالم شاه ماست ‌ ‌ ‌ در حقیقت دیده او همراه ماست

من بدیدم دیده او ده خویشتن ‌ ‌ ‌ زان بنالم همچو بلبل در چمن

بلبل طبعم از او گویا شده ‌ ‌ ‌ چشم دیده من از او بینا شده

عالمی روشن شده از نور او ‌ ‌ ‌ وانکه هست انسان کامل پور او

هر که راه او رود فرزند اوست ‌ ‌ ‌ رشته جانهای ما پیوند اوست

گمره است آنکس که غیر او بود ‌ ‌ ‌ ور خدا دور است آنکو نشنود

بشنود هر کس بجان اسرار ما ‌ ‌ ‌ در جهان جان شود همراز ما

زو شنیدم نطق و نطقم او بداد ‌ ‌ ‌ سینه اسرار در جانم گشاد

اینچنین مطلب همه از غیب دان ‌ ‌ ‌ بعد از این عطار گشته غیب دان

در میان جان من او بوده است ‌ ‌ ‌ خود همو گفته همو بشنوده است

من چه گویم من چه دانم من که ام ‌ ‌ ‌ در شنیدن در سخن گفتن که ام

هست او گویا چو نور اندر تنم ‌ ‌ ‌ گر زبان او حکایت میکنم

این سخنها را روایت میکنم — خلق عالم را هدایت میکنم

من از او گویم از او دانم از او — نیستم دایم ز مظهر گفتگو

بعد از این گویم حقایق بیشمار — گر تو ره دانی بسویم گوشدار

من معانی با تو گویم بیشمار — شمه را زان معانی گوشدار

در بیان اوصاف و مدایح پنجتن آل عبا صلوات الله علیهم اجمعین و نزول جبرئیل و تقدیم تحفه از حضرت رب جلیل

نظم

این سخن بشنو از شیخ کبیر — آنکه در آفاق بوده بی‌نظیر

گرچه مولودش به شیراز اوفتاد — همچو او مردی زنها در هم نزاد

او تصوف را نکو دانسته بود — او ز غیریت تمامی رسته بود

در تصوف او بسی در سفته بود — سی کتاب اندر تصوف گفته بود

گفت روز عید رفتم نزد شاه — آمده دید او ز ماهی تا بماه

گفت با شاه ولایت کای زمان — دیده ام اسرارها در خود عیان

حال من امروز میدان حال تست — سر معنی مختفی در قال تست

آن دو فرزندش چو دو نور آمده — آن یکی خورشید و آن دیگر چو ماه

خویشتن را هر دو خادم ساختند　　پیش سید سر به پیش انداختند

پس بیامد فاطمه خیر النسا　　همچو خورشیدی که باشد در سما

پیش سید آمد و کردش سلام　　گفت ای مقصود جان خیر الانام

ای تو مقصود زمین و آسمان　　در میان جان نهان چون جان جان

ای ز عالم جملگی مقصود تو　　عبد و عابد گشته و معبود تو

پس نبی گفتا تویی چون جان من　　هر دو فرزندان تو ایمان من

پس علی یار و برادر از یقین　　نزد همه گشته عیان اسرار دین

گشته ظاهر زو همه اسرار حق　　دیده ام در وی همه انوار حق

او علوم شرع من دانسته است　　نه چو دیگر مردمان خود رسته است

هیچ میدانی که اینها کیستند　　در جهان معرفت چون رسته‌اند

دان که این آل عبا هستند پنج　　پنج اسرار خدا و پنج گنج

گنج اسرار خدا این پنج تن　　راه حق دان رهنما این پنج تن

خود همین ها مقصد و مقصود حق　　خود همین ها آمده از بود حق

تا کهان جبرئیل از حق در رسید　　نزدشان تهنیه مبارکباد عید

گفت این فرصت ز حق بخواسم　　تحفه بهر شما آراستم

تحفه‌ای دارم که داده بی سخن — پیشتر از آفرینش پیرهن

زازمان تا اینه‌ها سال کهن — چل هزاری سال فرقت ار مخین

هسته یکی روزی از آن سال عیان — هست پانصد سال این دنیا به آن

من بران بودم بسی ای نیکخو — تحفه را آرم برون در پیش تو

نیک مرا ازوی اینسه در بود — لازم آید بر من این فرمان شود

همچنین تحفه یکی داده است — از درخت طوبیم شه داده است

بود یک سیبی بسی زیبا و خوب — بوی او دریافته هر دم قلوب

این ثمرها جمله از بود وی است — این شجرها جمله از جود وی است

این جهان از بوی او روشن شده — گوئی از فردوس گلریزن شده

عالمی از بوی او رنگین شده — حوریان از نور او خود چمن شده

همچنین سیبی که گفتم از وداد — زود پیش حضرت سید نهاد

گفت ای سید ز حق این تحفه دان — زانکه هست اسرار حق در وی نهان

پس گرفت از وی نبی آن سیب را — بوی کرد و گفت بیچون را ثنا

حمد و شکر حضرت حق گفت — در شکر و حمد ایزد را بسفت

سر تو از تو توان دید ای آمه — وی ز نور روشن شده خورشید و ماه

ای بصورت سیب و در معنی چو نور — کرده اسرار خدا در تو ظهور

پس بدست شاه سید سیب داد — فاطمه بوسید و از وی گشت شاد

گفت در این سیب باشد سر غیب — این بدنیا خود ندارد هیچ عیب

پس حسن بگرفت از او آن تحفه را — گفت دیدم سر پس بنهفته را

هست در وی سر اسرار خدا — ای برادر گیر از من سیب را

پس حسین آن سیب بستد از امام — گفت من دیدم در و سر کلام

گفت سید ای شما چون جان من — محکم از حب شما ایمان من

هست از این حق را ظهور مظهری — می نماید زین بدیده جوهری

جوهر شه را از این ظاهر کند — مظهر شه در جهان حاضر کند

پس نبی گفتا که ای فرزند من — در میان جان تو پیوند من

خیز و پیش مرتضی نه تحفه را — تا که ظاهر سازد آن سر را بما

پس حسین آن تحفه پیش شه نهاد — پیش شه آمد و بر پا ایستاد

پس ز دست مرتضی آن سیب جست — بر زمین افتاد و نیمه در دست

نیمه آن ز حسن بر داشت زود — نیمه دیگر حسین آمد ربود

در میان هر یکی زان نیمها — خط سبزی بد نوشته با بها

گفت پیغمبر که ای شیر خدا / خط عبری را بخوان در پیش ما

پس امیر المؤمنین آن خط بخواند / بر زبان سر الهی را براند

بد نوشته این سلام و این دعا / بر وصی آن امام رهنما

چون محمد این ندا از حق شنید / گفت هستی نور حق از عین دید

ای ترا حق در کلام خویشتن / خوانده صد جا نسبت نام خویشتن

ای ز تو ایوان شرع افروخته / جمله بدعتها ز قهرت سوخته

ای ز تو راه طریقت آشکار / وی ز تو نور حقیقت آشکار

راه تو هر کس نرفت ایمان نبرد / کور بوده در ره شیطان بمرد

ای تو از مهر حقیقت شمع نور / پیش تو روشن شده احوال صدور

ای ز تو روشن شده روی زمین / رهنمای اولیای راه بین

در حقیقت واصل اند در راه حق / از تو در عالم نبرده کس سبق

هر که او با شیعه تو همراز شد / در میان عاشقان ممتاز شد

هر که در راه تو نباشد سر براه / هست ملعون و مقلد رو سیاه

هر که او از شیعه تو عار داشت / در گلستان شریعت خار داشت

این معانیها نگویم من چنین / گفت احمد آن نبی المرسلین

در طلب همت از ائمهٔ نبوت و ولایت و شکوه از مردم زمان

یا نبی المرسلین عطار را / زنده دل کن در بقا اسرار را

تا شود داور راه بین شرع تو / در زمین جان کند او زرع تو

هست عطار ضعیفی رشته / در میان خاک و خون آغشته

هست عطار اندرین ره خاک راه / از تو می جوید ز بیدینشان پناه

هست عطار این زمان بیخویش و کس / خود ترا دارد ز هر دو کون و بس

یا امیر المؤمنین دستم بگیر / زانکه سلطان جهانی ای امیر

یا امیر المؤمنین جانم بسوخت / در میان کفر ایمانم بسوخت

با چنین جمعی منافق چون کنم / غصه هر تو ز دل بیرون کنم

یا امیر این قوم بیره گشته اند / از طریق افتاده در چه گشته اند

یا علی این جمع مردود آمدند / بر طریق قوم نمرود آمدند

یا امیر این قوم سرگردان شدند / همچو قوم لوط پس بیجان شدند

یا امیر این قوم که می نگروند / از پی مردار چون سگ میروند

یا امیر از دست ایشان چون کنم / خود قبای صبر را بیرون کنم

دیگرم صبری نماند از جورشان / ظلمها پیدا شده در دورشان

قاضی و مفتی و اهل احتساب — مکرها ورزند جمله بی حساب

زینهار ای زاهد از ایشان گریز — تا نبینی هول روز رستخیز

جمله بگذارند اصل و شرع را — حیله پیدا اند ایشان شرع را

یا علی زین خلق یا رب چون — پیش تو ماند آخر بنده من

دیگر از اصحاب و قوم روزگار — از دو شش و کوخر بد پا صد هزار

از مقام مکه تا اقصای روم — در بلاد مصر تا سرحد روم

پس خراسان و ترکستان زمین — پس بلاد ترک تا سرحد چین

از ولایت تا ولایت مردمان — بود در شرع محمد آن زمان

جملگی با طور ایشان گشته اند — از امیر مؤمنان برگشته اند

رفته اند ایشان ز شهر دین بدر — میر خود دانند کر را یا بکر

بعد بهمان دین ایشان شد درشت — با فلان کز فضل بی ایمان برست

همچو شمر نابکار و چون یزید — آید از حق لعن بر وی بر مزید

بو نادان پور عاصی شقی است — پس فلان بن فلان لعنتی است

جملگی گفتند چون جان بد او — در طریق کفر بابایان بد او

خط بهمان دارد اندر دست او — گر با و بیعت کنیم آید نکو

چون خلیفه بود عثمان در حجبان — خوانده ذو النورین خلق اندر عیان

پور بوسفیان پس از وی خوب بود — ده امیری چون از او منسوب بود

این جماعت جملگی از ره شدند — سوی او رفتند پس ابله شدند

وسینه هان هم مردمان آگه شدند — بر طریق جد خود بیره شدند

میروند انجمنه پایدار جزا — رو با شیان باش کرداری روا

خلق عالم ره بگوری رفته اند — راه شرع احمدی بنهفته اند

همچو من در شرع دور اندیش کوش — تا بیابی از همه هستی بهوش

این همه تصنیف بین از عالمان — آنچه حق بوده بگردندی عیان

من نمی ترسم ز گشتن همچو تو — زانکه اسرار علی گفتا بگو

من از و گفتم شه عرفان من — همچو نوری در میان جان من

ای پسر از قوم خود بیزار شو — باز گرد از غفلت و بیدار شو

رو تو گفت مصطفی را گوش کن — جام از ساقی کوثر نوش کن

نی محمد گفت باب علم اوست — انما در شان حیدر خود نکوست

تو ز غفلت گشته دنیا پرست — هر کرا غفلت نباشد او برست

این گنه ها غفلت از این بدان — رو ز غفلت دور شو مظهر بخوان

تا ترا روشن شود اسرار دین | وین نماز و روزه‌ات گردد یقین

گر ترا عمر دو باشد صد بسال | وندران عمرت بخوانی قیل و قال

ور تو در روزه شوی عمری دراز | ور بشب دایم گذاری تو نماز

بی ولای او نیابی هیچ نور | روسیه باشی تو اندر روز صور

پیرو شرع محمد باش چست | در طریق شاه مردان شو درست

هست امیدم بشاه اولیا | زانکه هست او تاجدار انبیا

همچو او آنرا که شاهی باشدش | در دو کون آنرا پناهی باشدش

ای ز دین مصطفی بیرون شده | همچو حجاج لعین ملعون شده

خیز و همچون مؤمنان دیندار شو | وانگهی در کلبهٔ عطار شو

هست عطار اندرین ره سربلند | زانکه هست ابیات شیرینش چو قند

گفته از چوبی نه در راه عشق | گوش کن معنی آن از شاه عشق

تا کند روشن‌ت اسرار عشق | بعد از آن گردی تو خود انوار عشق

این مراتب از تو خود ظاهر شده | وین معانی از تو خود باهر شده

لیک باید جسم خود را سوختن | وانگهی خرقهٔ زعفران دوختن

رو تو در خرقه خدا را کن طلب | وانگهی دم درکش و نه لب بلب

ای تو اندر جسم صورت بین شده / بعد ازان همصحبت بر کین شده

جهد کن خود را بعرفان پاک ساز / تا شوی در ملک عرفان پاکباز

رو درون را پاک کن از گندگی / تا ترا روشن شود فرخندگی

گندگی مهر پلیدان باشدت / پیروی نقش شیطان باشدت

رو تو از فعل بد شیطان ببر / از لعینان مهر بدکیشان ببر

هیچ میدانی که تو خود کیستی / آمده در دو سرا بهر چیستی

ظاهر از آثار ذات حق تویی / وندرین عالم صفات حق تویی

ترک دنیا کن چو حیدر در دو دار / تا شوی واصل بلطف کردگار

همه که او در آتش محنت بسوخت / همچو بود در جامه از صدق دوخت

در بیان اعجاز حضرت شاه ولایت منقول از امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق صلوة الله علیهم و ستایش مرتبه ولایت و سخاوت و شجاعت شاه ولایت صلوة الله و سلامه علیه

راویم این نکته را از شیخ دین / آنکه او را بود خود علم الیقین

شیخ دین و پیشوای اهل دید / بایزید آن حکمت حق را کلید

گفت با من جعفر صادق امام / آنکه بد در علم دین حاذق تمام

گشت روزی در فشان آن مقتدا / گفت پیشم پیمبر سلطانی ما

گمرهان از این سخن خاموش کنا / آنچه میگویم زمانی گوش کن

در مدینه با نبی از بهر گشت / با گروهی از صحابه میگذشت

همسرش بودند آن شهزاده‌ها / زانکه ایشان نزد خدا آگهند شما

و انکسان کانشان بدندی با نبی بطهر / جمله بودند از نجیبان ای پسر

چون علی و جعفر و سلمان ما / بوذر و عمار یاسر زان ما

مالک اشتر با ایشان بود و با / بود و حجار ابن ثابت هم نفس

پس محمد ابن بوبکر و حبیب / سعد بن عباده و ابن حبیب

عبد رحمن بن عبداللّه زبیر به / بود او از جمع یاران از عقب

این جماعت هفده تن بوده‌اند / در نشسته پیش شاه ره نموده‌اند

با محمد کو حنیف شد نام او / گر حقیقت بود میدان نام او

خود امیر مؤمنان سه چیز داشت / در زمین جهان از آن سه چیز کاشت

این مراتب را بجز حیدر که دید / گر نمیدانی بپرس از بایزید

این سه چیز از حق با او داده شد / این سه برابر با معنی جد شده

این سه مظهر را زشه دان اسم ما — هم بسم زمظهر می برآمد این صدا

این سه معنی را بگویم با تو من — چون تو هستی در معانی گام زن

اولین آن ولایت دان به علم — وآخرین آن سخاوت دان حلم

پس شجاعت کان بود و نحواه — در جهان ختمست او بر شاه ما

هر سه یکی فرزند را داد او یکی — زانکه او بد والی حق بی شکی

پس سخاوت گشت حق آن حسن — پس ولایت از حسین آمد علن

خود شجاعت بر محمد داده بود — زانکه او در ملک دین شهزاده بود

چون بدانستی که اینها حق کیست — با تو گویم راز پنهانی که چیست

گر تو چون ایشان معانی دان شوی — بر سریر ملک دین سلطان شوی

یا تو همچون آن شجاعت کوش باش — یا چو عطار این زمان پرجوش باش

تو کمر را همچو ایشان بند چست — دامن شرع را بدست گیر چست

تا ترا راهی نماید راست راست — ره رو اهل صفا چنگ مصطفاست

مصطفی در شرع تعلیمت کند — مرتضی در صدق تعظیمت کند

مصطفی اندر جهان گلشن شده — مرتضی از دید حق روشن شده

مرتضی روشن شده از نور او — مظهر نور رویت پور او

این جماعت خود محبان وند   در حقیقت دوستداران وند

خود همی رفتند در کوی مغان   جای ترسایان بد انجا بی گمان

یک جماعت از بزرگان بهود   بر سر آتش نشسته همچو دود

داشتی گرمی بر سر آن کوی بود   چیده در روی آتشی بسیار عود

آتش بسیار در روی سوخته   برشال دوزخی افروخته

آنجماعت جملگی جمع آمده   بهر خشت خویش چون شمع آمده

ناگهی دیدند آنها شاه را   پیش شه رفتند رفته راه را

پیر ایشان گفت یا زوج بتول   یک سخن گویم ز لطفت کن قبول

بود عمری تا که من اینجا استم   پرسم این مطلب که می آراستم

بر زبان نام تو عمری رانده ام   وصف تو اندر کتبها خوانده ام

بود پیر قوم عمران بهود   او بسی از علم حکمت خوانده بود

گفت با شه من مسلمان میشوم   در میان این عزیزان میشوم

یا امیر این جمله را احوال گو   تا بگویم حال ایشان را بگو

من همی خواهم که چون ایشان شوم   در قدوم حضرت انسان شوم

گفت شاه اولیا بشنو ز من   جمله یک نورند اندر یک بدن

این جماعت پی سوی حق برده‌اند — از وجود خویش جمله مرده‌اند

سرفرازی راه حق ایشان کنند — پنجه اندر پنجه شیران کنند

جملگی هستند خود بر راه راست — چون حسن کو بصری و ابدال ماست

گفت پس عمران که یا خیر الامم — وارهان اینم مرا از بند غم

یک محب را گوی تا فرمان دهد — در میان آتش خانه جان دهد

چون رود او و نسوزد آن زمان — آورم من عرض کلمه بر زبان

پس بشبهه دین احمد در روم — با تو و با دوستانت بگروم

من یقین سازم که این دین حق بود — دین احمد خود حق مطلق بود

گفت پس سلطان بحضرت کای امیر — گر نمائی این کرامت از ضمیر

یکهزار و یکصد و چل کس یقین — بوده شاگردان من در علم دین

با دل ایشان جمله در دینت رویم — جمله بر تعلیم و تلقینت رویم

چون از او بشنید شه این مشکلات — گفت بینائی خداوند ابدات

یا الهی کن دعایم مستجاب — در چنین امید بخشم فتح باب

چون دعائی کرد شاه اولیا — در دعا آورد نام مصطفی

با ابوذر شه اشارت کرد فاش — کاندرین آتش چو ابراهیم باش

چون شنید از شه اباذر این سخن
رفت سوی آن چنان داش کهن

همچو پروانه بسوی نار رفت
بروی آن آتش همه گلزار رفت

هر که از اخلاص برخوردار شد
بروی آتش همه سبز گلزار شد

بود بوذر زر خالص لاجرم
پاک بیرون آمد و شد محترم

خلق هیچه بود آنجا جمله جمع
تا که دریابند آنجا حال شمع

چون ابوذر در میان داش رفت
سرّی از اسرار حیدر فاش رفت

مردمان گفتند بوذر سوخته
جان ما را خود سراسر سوخته

مصطفی را بد باو اسرارها
در بهشت او را بود گلزارها

بود او پیر ضعیف و ناتوان
لیک در باطن بمعنی بد جوان

بود او پیش پیمبر بس عزیز
بارها گفتی علی با او دو چیز

که توئی دانا توئی پیر نیاز
راز را محرم توئی ای دلنواز

پس اشارت کرد با سلمان امیر
گفت این خرقه بیا از من بگیر

پیش بوذر در روان پوشان بوی
بعد از آن این جام را نوشان بوی

چون شنید از شاه سلمان این بیان
شد بسوی داش خندان و دوان

تا رود در داش سوزان همچو او
عالمی بینند آن رسته نکو

زانکه سلمان دیده بد سرّ نبی — همچو او عارف نبوده هر کسی

شه به سلمان گفت او درویش نیست — سرّ اسرار خدا خود کاش نیست

درپس داش است خود یکدانهٔ — بوذر آنجا هست با پیمانهٔ

زود پوشان خرقه و زودش بیار — همچو او دارند یاران انتظار

رفت سلمان و بدیدش همچو ماه — گفت هستی مظهر انوار شاه

روی او بوسید و دستش نیز هم — گفت داری اینزمان تو جام جم

گفت این خلعت زمن بستان و پوش — جام حیدر باشد این بستان بنوش

چونکه نام شه شنید او محو شد — رفت در سکر و دگر با صحو شد

گفت با سلمان چو این پیغام اوست — جان خود را میکنم انعام دوست

غیر از اینم خود متاعی پیش نیست — دین و جان خود یک ساعی بیش نیست

شربت خاص علی نوشید مرد — خرقه را پوشید و حق را سجده کرد

گفت با سلمان که شاه من کجاست — وانکه او آئینه سرّ خداست

تا ببینم روی او بی خویشتن — تا بیایم سوی او بی خویشتن

گفت خلقی با امیر استاده اند — در غمت بعضی بخاک افتاده اند

چون ابوذر انتظار شه شنید — خویشتن را بی خود اندر ره کشید

دست سلمان را گرفت و شد روان — تا که شد نزدیک شاه غیب دان

پیش شه چون آمدند آن هر دو تن — سجده کردند هر سو مرد و زن

پس یکی گفتا بشاه اولیا — ای شه بعد از محمد پیشوا

دست ما و دامن توای امام — تا بتو داریم ایمان و اسلام

هر که را از جان پیشه و حیدر بود — از ملایک شد او یقین بهتر بود

پس بگفتا سلمان گشت حیران بود — متفق گشتند با او هر که بود

مختصر گفتیم من این اسرار را — تا نگوئی رافضی عطار را

گر تو میدانی علی را رافضی — من همیدانم ولی را رافضی

رو تو چون بوذر زغشها پاک شو — بعد از آن در نار خوش میاک شو

چون نسوزی تو باتش هر زمان — چون تراغش باشد اندر این جهان

هستی خود را در آتش هر زمان — پیش حرفان معنی کن بیان

تا بگوید روح انسانی سخن — وین معانی را بجان و گوش کن

وین معانی پیش درویشان بود — وین حقایق نزد دلریشان بود

این سخن با شیخ و با مفتی مگو — هر کس از معنی ندارد بگذرد او

بوی از معنی زسبب مصطلحات — بسته از معنی حقیقت مرتضی است

همچو بوذر تو ز غیر حق گذر — تا نبینی عاقبت اندر سقر

رو تو چون منصور بردار فنا — تا ببینی نور حق را بی لقا

رو تو چون بوذر ز جان بگذر همه — تا خلاصی یابی از آذر همه

رو تو چون منصور با حق راز گو — وانگهی با اهل صورت باز گو

رو تو چون بوذر بشو خود را ببین — تا بتو بنماید او حق را یقین

رو تو چون منصور عاشق گرد و مست — تا بتو روشن شود سر الست

رو چو بوذر باش تسلیم امیر — چند گردی گرد هر میر و وزیر

رو تو چون منصور در دریای محو — چند خوانی پیش منطقی صرف و نحو

رو تو چون بوذر بسلمان یار باش — تا شود بر تو معانی جمله فاش

رو تو چون منصور معنی را شکاف — تا شوی در مظهر معنی شکاف

رو چو بوذر بحر را غواص وار — در معنی را ز بحر دین برار

رو تو چون منصور فرد فرد شو — همچو ماه آسمان شبگرد شو

رو تو چون بوذر ببین اغیار را — تا بیابد روح تو ستار را

رو تو چون منصور با حق یار شو — تا بری از شبلی و کرخی گرو

رو تو چون بوذر ببازار معرفت — تا کنی جا در مقام مغفرت

رو چو منصور و صفا بین در صفا — تا رسی در وادی رب العلا

رو چو بوذر پیشوا چون شاه گیر — تا شوی بر اهل معنی تو امیر

رو چو منصور ره او را ببین — تا که روشن گرددت سر یقین

رو چو بوذر سر بنه بر خط شاه — تا که روشن گرددت سر اله

هر که راه حیدر و اولاد رفت — کفر و ظلم او همه بر باد رفت

من بدنیا خود نخواهم مال و جاه — زانکه هستم من غنی از حب شاه

رو تو ترک دین و عقبی بگو — مظهرم را ببین و خود اسرار جو

هر چه جوئی از ویت حاصل بود — زانکه عطا را نه رو واصل بود

هر که در اصل نیست و در پرده است — اندرین وادی چو ره گم کرده ایست

هیچ میدانی که قرآن خوان که بود — همچو بوذر در میان جان که بود

هیچ میدانی که باب علم کیست — وندرین عالم بجود و حلم کیست

هیچ میدانی که اسرار خدا — از که شد پیدا بگو آمد ندا

هیچ میدانی که منصور از که گفت — در اسرار الهی را که سفت

هیچ میدانی که بوذر یار کیست — در جهان او واقف اسرار کیست

هیچ میدانی که سلمان با که دید — نعره شیران در آن صحرا شنید

هیچ میدانی که در معراج کیست / با محمد همسر و هم تاج کیست

زنده که شد چون بصورت مرده شد / با عبای وشتر در پرده شد

هیچ میدانی سخاوت حق کیست / من بگویم لافتی الا علی است

گر نمیدانی مقام اولیا / رو بخوان سلمان تو با صدق و صفا

تا بیابی راه و رسم رودان سوی / بعد از آن در وادی پایان سوی

رو تو از پیوند دونان دور شو / تا نباشی هیچ با شان در گرد

رو تو با اهل خدا پیوند ساز / تا شود درهای جنت بر تو باز

خود نما زاهل دنیا پاک نیست / زانکه ایشان را ز لقمه پاک نیست

رو تو یک لقمه ز کشت خویش نوش / بعد از آن رو راز دان و سر پوش

زینهار از خود ترسان خلق را / پاره گردان از برت این دلق را

چونکه هیچی خود گزینی تا بچند / با نجاست همنشینی تا بچند

در بیان حال و منع آنهائی که اهل شر بوده و از خود بیخبرند و دیگران را احتساب فرمایند

بوی سرگین در دماغت بس چیست / محتسب گشتی که دینم شد درست

روز مانی احتساب خویش کن / ترک کردار و حساب خویش کن

گر کنی تو همچو بهمان احتساب / بر سرت آید عذاب بیحساب

بر کند رزین کاره ازار خلق / دره چون دزدان بپاویزی بحلق

دزد دنیا خود شناعی برده بود / یا زنان اصل دنیا خورده بود

تو کنی رخنه بدین مصطفی / هیچ شرمی می نداری از خدا

تو کنی دلهای مردم را ملول / می نداری شرم از روح رسول

گر نباشد جمله کار تو ریا / دره این فش از کجا و تو کجا

ای ترا افعال زشت و خلق کم / از تو حق گشته ملول و خلق هم

ای تو با این فسق و دستار بلند / درمیان خلق گشته خودپسند

ای گرفته سبحه از بهر ریا / از ریا بگذر تو و با راه آ

چند گوئی تو بنا اهلان سخن / دم مکن اندر معانی ختم کن

تا نگویندت توئی اهل جدل / یا توئی همچون روافض بوالفضول

یا نه دین ناصبی بگزیده / یا نه تو همچون خوارج بوده

یا بگویند اتحادی بوده / یا تو کیش ملحدان بربوده

گر بگویم راست اینها بشنوم / من بدین مصطفی آسوده ام

هر چه گویندم کسان من بحل / زانکه دارم مهر شاهی را بدل

آنچه او گفتا بگو من گفته ام ‌ ‌ ‌ من بگفتت دیگران نی رفته ام

گفت دیگرا بهان قلبت قال ‌ ‌ ‌ گفت شاه اولیا حالست حال

قال را در درس بان و حال گیر ‌ ‌ ‌ تا شوی واصل تو در عرفان پیر

پیر تو شاه است دیگر پیر نیست ‌ ‌ ‌ در دو عالم هیچ او یک پیر نیست

نور او از نور احمد تافته ‌ ‌ ‌ حق بدست قدرتش بشگافته

سر ایشان کس نداند جز اله ‌ ‌ ‌ این سخن روشن شد از ماهی بجاه

قصه من بسیار مردم کرده اند ‌ ‌ ‌ خاطر مسکین من آزرده اند

جور بسیار از جهل بر من رسید ‌ ‌ ‌ جور دنیا راهمی باید کشید

ناصر خسرو ز سر آگاه بود ‌ ‌ ‌ نی چو تو او مرتد و گمراه بود

ناصر خسرو که اندوهی گرفت ‌ ‌ ‌ رفت و منزل در سر کوهی گرفت

رو تو در کار خدا مردانه باش ‌ ‌ ‌ وز وجود خویشتن بیگانه باش

تا ببینی مظهر سلطان عشق ‌ ‌ ‌ وانمائی در جهان برهان عشق

عشق چبود قبله سلطان دل ‌ ‌ ‌ عشق چبود کعبه میدان دل

عشق چبود مقصد و مقصود تو ‌ ‌ ‌ عشق باشد عابد و معبود تو

عشق باشد تاج جمله اولیا ‌ ‌ ‌ عشق گفته با محمد انما

عشق گفته با محمد در شهود — در نهان و آشکارا هر چه بود

عشق گفته با محمد راز خود — هم از او بشنیده آواز خود

عشق گفته آنچه پنهانی بود — عشق گفته آنچه سبحانی بود

عشق گفته راز پنهان شد با — رو بگو عطار آن را برملا

عشق گفته رو بگو اسرار من — خود نشسته میان خویش راز و از من

عشق گفتا شرع تعلیمت کنم — در طریقت عشق تعظیمت کنم

عشق گوید جمله عالم منم — در میان جان و تن محرم منم

عشق گوید اولیا را کرده من — خواندن درس معانی در دمن

عشق گوید فعل من یکیست یک — وندرین دریا نهانم همچو یک

عشق گوید غافلی از یار من — گوش کن یک نکته اسرار من

عشق گوید گر ز من غافل شدی — خود یقین میدان که بیحاصل شدی

عشق میگوید منم دریای راز — با تو حاضر بوده ام من در نماز

عشق گوید گر ببینی شاه را — همچو خورشیدی ببینی ماه را

عشق گوید راه او در راه منست — همچو عطاری که آگاه منست

عشق گوید من بعالم آمدم — از برای دید آدم آمدم

عشق گویه که نهانم که عیان
من بجسم تو درآیم همچو جان

عشق گویه گر تو می خواهی مرا
رو بپوشان جار شاهی مرا

عشق گویه که لسان غیب من
این کتب را گفته ام بی عیب من

عشق گویه که بسی اسرارها
من درین مظهر بگفتم بارها

عشق میگویه که این راز من است
بر سر دست شهان باز من است

عشق میگوید نبی بر حق شناخت
زان بقرب حضرت او راه یافت

عشق میگوید ولی بر من گذشت
همسر هر او ز جان و تن گذشت

عشق میگوید علی چو نوح بود
خود بدریای معانی نوح بود

عشق میگوید علی حق چه گفت
همه چه گفته بود او حرز شفت

عشق میگوید که ای گم کرده راه
می طلب از شاه مردان توشه

عشق میگوید که ایمان خشتیست
زانکه همه شاه مردان خشتیست

عشق میگوید که شاهم اولیاست
با محمد نور او در انبیاست

عشق میگوید که علم اولین
پیش سلطان جهان باشد یقین

عشق میگوید که حق بیزار شد
از کسی کو با عوانان یار شد

عشق میگوید که جز یک یار نیست
جز یکی اندر جهان دیار نیست

یار را انگشت دان نه بکر آیا ردان — تا شوی در ملک جان اسرار دان

گفتگو بلبدارنه سبب خود بلی ایرست — گر نه دانی بیلگیل در بایت سکلی ایرست

تو براه شرع احمد رو چو من — تا شوی در ملک معنی بی سخن

من لسان الغیب دارم در جهان — زان لسان الغیب خوانندم عیان

تو لسان الغیب را نشنیده ای — زان طریق جاهلان بگزیده ای

رو براه مظهر و مظهر بخوان — تا شوی در مظهر من راز دان

مظهره چو جوهر ازین دریا بود — که نهان گشته گهی پیدا بود

ای نهان دان آشکارا جمله تو — در عیان مرد دانا جمله تو

در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماند هر کجا باشد و طلب هدایت نماید هر کجا یابد

بود اندر عصر من دانا دلی — حق بودی هر گرایه مشکلی

بود او واقف ز حال و کار من — کس چو او واقف نبود در انجمن

سالها با من مصاحب بود او — در درون راهی بحق بگشود او

یکشبی نزد من آمد مست یار — گفت ای در ملک معنی هوشیار

مبتدی در پیش من نو سالگی — خورده سالی عاشقلی پر حالگی

ترک دنیا کرده و بیمارم شده / خود رفیقم جان بیمارم شده

گفت ای خواجه جان از بهر چیست / و ندرین خانه نهان برگوی کیست

گفتمش بشکسته این عبادتخانه / از برای دیدن جانانه

من درین خانه یکی دارم نهان / خود یکی شد آشکارا در جهان

پس زبان بگشاد آن بینا بدل / کای تو بیرون آمده از بیدگل

سر این اسرار با من گو تمام / تا شوم آگه من از سر کلام

هست کرا اسرار معنی خویش نیست / در جهان او از کجا می بیش نیست

صاحب اسرار عالم بیشکی / در همه ظاهر شده او در یکی

گر یکی بود است رو این یک کجاست / ور ظهور او بود چندین کراست

گفتمش آن یک مظهر کل آمده / برزده حق بر تو کل آمده

بوده او خود واقف اسرار حق / گشته ظاهر از رخش انوار حق

چون شنید این نکته سر بر خاک زد / بعد از آن بر جامه جان چاک زد

گفت ره بنما که من چون دانمش / در درون جان چسان بنشانمش

نام او برگو و نشان او بگو / از همه عالم نشان او بجو

گفتم این معنی رو از عطار پرس / از طریق جنید و کرار پرس

از من بی خود چون نام حیدر شنید | خویشتن را داد از خود بیگانه دید
چون بخود آمد پس از این اضطراب | کرد گریان او بسوی من خطاب
گفت ای تو هم استاد و هم شه دان من | از کلامت یافت لذت جان من
حیدر اندر سینه‌ام جا کرده است | در درون جان ما جا کرده است
هر چه بینم هر چه دانم او بود | وان گزین گوید هر آن نیکو بود
گاه گردد با من آن شه همزبان | گاه می بینم که هر سو شد روان
گشت روشن جان مسکینم از او | هیچ جا خالی نمی بینم از او
گفتم ای از سر دین آگاه تو | ای شده در ملک معنی شاه تو
زین سعادت دیده ات پر نور شود | هر کسی را کی میسر می شود
زین سعادت شادزی و شاد باش | وز همه قید جهان آزاد باش
چون تو او را از دو عالم دیده‌ای | وصل و فیض دیگر او بگزیده‌ای
باش در عالم جدا از اهل حسد | در دو عالم پادشاه وقت خود
در همه عالم ظهور شاه دان | خود دل دانا از آن آگاه دان

تنبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان و محروم ماندن از طلب مولی و عقبی فرماید

ای تو در زندان دنیا همچو سگ — میدوی تا آهوئی گیری بتک
جست آهو و تو افتادی بچاه — چاره چه را چه خواهی کرد آه
ای تو گم کرده چو سگ آن راه را — چشم بر آهو ندیده چاه را
ترک صید آهوی دنیا بکن — خویشتن را همچو سگ رسوا مکن
تا نیفتی همچو سگ در چاه تن — نفس شومت را برون کن از بدن
هست این عالم مثال گلخنی — اندرا و عارف مثال گلشنی
ای تو با گلخن میل کرده از خری — ره بگلزار معانی کی بری
جمله خلقان را بدان چون گلخنی — خورده از حمامی تن گردنی
ای تو در قید عیال و تن شده — بهر نان وابستهٔ گلخن شده
رو تو ترک این همه کن همچو من — خود مشو محبوس اندر چاه تن
همچو مردان از خودی آزاد شو — در طریق اهل معنی شاد شو
از برای تو بیارم مظهری — وز دل دریا بر آرم گوهری
مظهرم میدان تو گوهر گوش دار — تا بیابی دُر معنی بی شمار
از یقین دُر ها بگوش خویش کن — وآنگهی یاد من درویش کن
خود دعائی کن مرا ای مرد خاص — تا که گردد روح من از غم خلاص

قدر مظهر را چه دانند ابلهان | قیمت گوهر مجوی از گمرهان

قیمت گوهر به پیش گوهریست | صاحب مظهر عجائب گوهریست

تشریف فرمائی سید کائنات بمنزل سلمان پارسی و نزول سوره هل اتی

خواجه گوید سر مظهر گوش کن | جام از مظهر بگیر و نوش کن

بوده‌ام اندر پیش نجم الدین شبی | آنکه جز مرغان نبودش هم لبی

بد کبیر و او ز حق آگاه بود | در طریق اهل معنی شاه بود

گفت روزی مصطفی از بهر سیر | از مدینه رفت بیرون بهر خیر

همرهش اصحاب خود بسیار بود | در قدومش واقف اسرار بود

بود شاه اولیا همراه او | بود واقف از دل آگاه او

پس محمد گفت با او رازها | داد در گوشش بسی آوازها

بعد از آن دیدند نیکو منزلی | گنبد عالی در آن جا از گلی

بود آن منزلگهی بس با صفا | گاه گاهی بود آن جا مرتضی

جای عزلتگاه سلمان بود آن | منزل ارباب عرفان بود آن

آمد آنجا مصطفی آرام کرد | پس می عرفان بسی در جام کرد

تا رسیده و آن می معنی بکام | جملگی گردند مستی با بکام
از پر جبرئیل آواز او شنید | گفت اینک جبرئیل از حق رسید
مصطفی پیمبر یعنی چون جان شدند | در درون خانه سلمان شدند
پس نبی گفتا کسی را بار نیست | در درون خانه خود اغیار نیست
گفت با سلمان که باب در بپوش | زانکه سر حیدری گشت آبوکاش
چونکه سلمان بست آن در خوفت | جمله اسرار خدا در سر گرفت
جمله اصحاب نبی حیران شدند | غرقه در دریای بی پایان شدند
پس بگفتند این چه سر است ای اله | کاندرین خانه برفتند آن دو شاه
ما همه با مصطفی همره بدیم | در همه معنی باو همدم بدیم
این چه سر بد که نبی با ما نگفت | سر اسرار آنکه از ما بنهفت
جمله گفتند این سخن با یکدگر | خود بپرسیم از محمد این خبر
تا بگوید سر این معنی بما | تا شویم آگه ز کشف انما
پس برون آمد نبی با مرتضی | گفت آورده است سوره هل اتی
جمله یاران پیش پیغمبر شدند | وز علوم حیدری انور شدند
جمله گفتند اندرین گنبد چه بود | با که بوده خود ترا گفت و شنود

ما همه اصحاب جانباز توایم / وندرین ره محرم راز توایم

این عرق بر روی تو از بهر چیست / وین ورود بل اتی از بهر کیست

مصطفی گفتا که ای یاران من / جمله اصحاب و هواداران من

چونکه جبریل آمد از حق سوی من / گفت از اسرار حیدر با سخن

این همه الهام حق با شاه بود / زانکه او خود نور عین الله بود

حق با او می گفت و او از حق شنفت / او همه اسرار حق مطلق شنفت

جملگی گفتند پس رهبر تو کی / بعد پیغمبر بما رهبر توئی

هر که گرد اقرار ایمان جای او / وانکه گرد انکار دوزخ جای او

هر که منکر گشت او ملعون بود / همچو گمراهان دون کافر بود

هست عطار از شه آگاه او / گشته دور از منکر گمراه او

گشته ام از رافضی بیزار هم / زانکه او گشته به پستی متهم

من بدین احمد و اولاد او / تو دین دیگری در شاد او

تو بدین دیگران گمره شوی / همچو کوران در درون چه شوی

ای تو مردود خدا و خلق هم / همچو کوران منکر شاه کرم

گشت شرع از دین حیدر آشکار / خود برای شرع میزد ذوالفقار

بارها در راه حق جان باخت او ... والدل معنی بغیر جان تاخت او

من بگویم شرح تیغش هوش دار ... ور اسرار مرا در گوش دار

لا فتی الا علی در جان من ... ذوالفقار و سیف او ایمان من

قصهٔ آن عمرو آخر یاد کن ... خانهٔ دین را بآن آباد کن

می شنیدم این سخن از اهل علم ... عالمان کایشان بدند ارباب حلم

قصهٔ جنگ خندق و کشته شدن عمرو بدست امیر کل و شادمان شدن سید کائنات صلی الله علیه و آله و اصحاب از فتح کبیر شاه ولایت

شد یقین کاندر زمان مصطفی ... چند جنگ صعب شد اصحاب را

پیش از جنگ احد این جنگ بود ... که زمین از خون دشمن رنگ بود

جنگ خندق بد جنگ مشکلی ... در میانشان بود مرد پر دلی

عمرو بن عبدود سردار همه ... پهلوانی پر دلی یار همه

خود همین عمرو عرب بد پهلوان ... داد مردی او بداده در جهان

اندر آن عصر و زمان چون او نبود ... او بمردی تاج از مردان ربود

از سنان او دل خاره شکافت ... در نهیبش مرگ جای خود نیافت

او بمردی در جهان مشهور بود
بود او را یک فرسی چون برق شب
هر که او را بر جهان مرکب ندید
بود او در فتک عالم گره زور
گفت با لشکر که من فرداء بگاه
آمدند از خشم و کف بر کف زدند
چون محمد دید لشکر بی عدد
مردم ما اندک و دشمن عظیم
ما بتو امید داریم ای اله
از نهیبش مردمان ترسان شدند
مصطفی فرمود کای یاران من
تا خدا فتحی دهد ما را بداد
مصطفی انا فتحنا را بخواند
ناگهان در تاخت آن ملعون گبر
نعره ها زد تند گفت المصطفی

هر که جان میخواست از وی دور بود
کرده بود از هیبتش خورشید تب
از نهیبش زهره اندر تن درید
او فکنده زور او در کوه شور
این مدینه را کنم چون خاک راه
گرد بر گرد مدینه صف زدند
گفت با خالق که ما را کن مدد
تو برحمت کن مددمان ای کریم
ما بتو آورده ایم آخر پناه
همچو برگ بید هم لرزان شدند
خود بخوانید این زمان قرآن من
که کند این فتح را خود غیر او
جبرئیلش هم مددها میرساند
بر لب خندق خروشان همچو ببر
زود برخیز و نبرد من بیا

خود مرا پروای خیبر و قلعه نیست / خود به پیش من به نیم حبه ایست

کرده ام ویران هزاران قلعه بیش / زانکه دارم حمله با نعل اسپانم خویش

پس نبی خشنود با اصحاب خویش / گو شده مرده و همچون باب خویش

هیچ کس را نیست تاب جنگ او / خویش را محفوظ دار از جنگ او

درد ما را خوش هستی درمان کند / کار ما را عاقبت آسان کند

بار دیگر نعره زد بر اهل دین / با فلان گفتا ترا دانم یقین

زانکه ترک لات و عزی کرده / ره بسوی دین احمد برده

خیز و ترک دین احمد ساز زرا / تا که باشد لات و عزی سنی خدا

پس فلان پیچید و خود را هیچ کرد / وان چنان هیبت فلان را گیج کرد

مصطفی و اصحاب او حیران شدند / بر در باری همه نالان شدند

کای خداوندا توئی شاه و دوار / از شر این ناشز او را دور دار

پس دگر نعره باو زد او بر علا / گفت با پیغمبر حق ناسزا

بد علی پیش نبی حیران شده / او ز نقش آن لعین لرزان شده

گرچه کودک بود در کاخ سترگ / لیک آن شه بود در معنی بزرگ

گر بصورت بود آن کودک علی / لیک به نور بزرگی زد جلی

قصه سلمان و دست اژدهنه — بشنو و خردش ببین اندر تنه

آنکه اندر کعبه از با در بزاد — آنکه بر بازاو کبوتر را نداد

خود نهاد او پای بر کتف رسول — کرد او از کل جهانش حق قبول

پیش کوهان گرچه کودک مینمود — او بمعنی ملک دو جهان را میر بود

پس امیر مؤمنان گفت ای رسول — کرده احمد همچو معراجش قبول

بست عمرو اندر جهان جاهلی — ظلم و کفر از صورت او منجلی

ده اجازت تا روم نزدیک او — وین جهان از ننگ گردانم برو

گفت پیغمبر اجازت کی دهم — در ره دین چون توئی شمع و علم

من نخواهم جان خود رفتن ز تن — ای شده اندر بدن چون جان من

پس دگر زد نعره سخت آن لعین — گفت از لاتم تو می ترسی یقین

من نترسم از تو و نه از خدات — آمدم پیش تو از قلعه برات

پیش لات و عزیم آی بی سخن — تا ببینی تو خدایم را چو من

خیز و بهر جنگ پیش من بیا — تا کرا نصرت دهد بینم خدا

هر کرا نصرت بود و حق ازان اوست — جمله آفاق در فرمان اوست

مرتضی جوشید بر خود همچو شیر — سوی آن ملعون روان شد او دلیر

نعرهٔ زد جست از خندق امیر　　آنکه بودی در دو عالم بی نظیر

عمرو عبدود چو آن نعره شنید　　خویش را از جان چو بیگانه دید

عمرو را آن نعره خود بردار کرد　　همچو الماسی که در جان کار کرد

گفت این کودک عجایب منظر است　　پهلوانی مرا او درخوری است

زوجهٔ او دختری چون مه کنم　　بر سر این لشکر او را شه کنم

بلکه من خود تاج و تخت خویش را　　می کشم در پیش او بی ماجرا

چون شه عالم به پیش او رسید　　عمرو آن شه را بظاهر خورد دید

گفت کودک نام خود با من بگو　　کز عرب شخصی ندیدم مثل تو

کودک چست نکو روی دلیر　　نعرهٔ تو تند باشد همچو شیر

پس امیر مؤمنان گفت ای دغا　　نام من باشد علی مرتضی

عمرو چون بشنید نام مرتضی　　گفت دردا و دریغا حسرتا

من بدان بودم که شاهی بخشمت　　دختر خود گر بخواهی بخشمت

لیک خویش مصطفائی چون کنم　　دیدهٔ خود را از این پر خون کنم

پس امیر مؤمنان گفتا باو　　ترک دین خود بگوی و شو نکو

گر بدین مصطفی بندی کمر　　بر دهد شاخ امید تو ثمر

آن لعین گفتا که ای کودک برو — جان خود چندین مکن چشم کرد

دوستت دارم کنم رحمت از آن — که تو هستی چست و زیبا و جوان

می نریزم زان سبب من خون تو — گر تهور آمدی پیشم نکو

نعره بر وی زد شه مردان — گفت میران نام حق را بر زبان

ورنه دنیا را از تو خالی کنم — بر سرت خاک مذلت افکنم

گفت عمروش آنچه گفتی این زمان — کس نگفته پیش من اندر جهان

رو که آید از دهانت بوی شیر — ورنه میکردم ترا ایندم اسیر

صد هزاران رستم و کی بنده ام — همچو ایشان صد هزار افکنده ام

تو همی گوئی خدا گو شو چو من — این مگو هرگز نگویم این سخن

زود ترک این سخن گو ای پسر — ورنه در بازی در ایندم جان و سر

پس علی مرتضی گفت ای پلید — نیستی در عالم از ارباب دید

در میان ما و تو تیغ است و تیغ — شد ز ظلم تو مدینه زیر میغ

آن لعین شد تند و گفت ای تازگیر — سویت آمد تیغ خونریزم بگیر

چون امیر آن تیغ را بر سر بدید — تند بر جست و سپر بر سر کشید

پس سپر با خود و تیغ او درید — درگذشت از خود و بر فرقش رسید

چون خدا بودی بهر جا یاورش
جبرئیل آمد نگهبان سرش

تیغ او بر فرق حضرت ایستاد
تیغ بشکست و دو پاره اوفتاد

گفت حیدر کای پلید نابکار
ضرب خود دیدی و کردی کارزار

من ببینم از بهر تو تیغی در شکم
ور نه تو فرصت یا دو ده تیغی در شکم

حمله زد گفتا بگیر این ذوالفقار
دان که هستم من شه دلدل سوار

چون شنید او از امیر این سخن
گفت کای کودک تو کار خود بکن

من فکندم بر سرت آنگونه تیغ
کوه را صد پاره کردی بی دریغ

در سرت از تیغ تیزم چاک جست
ور چنان شمشیر هیبتناک جست

حیدر از نام خدا شمشیر یازد
تیغ زد بر فرق آن ملعون رد

از سپر وز خود و از فرقش گذشت
شد دو نیمه زود و از اسبش گذشت

خود دو نیمه گشت و اسبش شد دو نیم
تیغ آن شه بر زمین آمد مقیم

تا بگاو و ماهی او بی قبل شد
در میان حایل پر جبرئیل شد

پس ندا آمد با حمد از اله
کین سخن بشنو ز ماهی تا بماه

لا فتی الا علی را گو شد ار
گوی خود لا سیف الا ذوالفقار

مصطفی گفت این حدیث با صفا
از سر تحقیق با سلطان ما

چون نبی آن شاه دین را دید شاد — جبهه او را در میان جان نهاد

روی او را پاک کرد از گرد جنگ — گفت در دین از تو دارم نام و ننگ

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم

ضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة امتی الی یوم القیمة

چون عمر آن ضرب بدار مرتضی — پیش او افتاد اندر دست و پا

گفت جانها شده گلشن ز تو — شمع ایمان سینه هم روشن ز تو

گر نبودی ضرب تیغت در جهان — بیکلی بودی شریعت خود نهان

جمله اصحاب هم شادان شدند — زان خبر ای جمله آبادان شدند

با علی گفتند کای شاه از نخست — فتح در دین نبی از تیغ تست

ضرب تیغش را چو دیدند آن بدان — منهزم رفتند تا مکه دوان

گفت حیدر کای شه هر دو سرا — میبرم این قوم بد را از قفا

چون اجازت یافت از احمد ولی — بود انوار ولایت رد جلی

بر کشید آن شاه مردان ذوالفقار — کرد ارض از خون احد لاله زار

گشت بسیاری از آن مشرکان — در مدینه گشت نیل خون روان

لشکر اسلام قوت یافتند — جملگی مال و غنیمت یافتند

لیک حیدر میل دنیائی نکرد ‌ ‌ ‌ مهر دنیا در دل او بود سرد

تا بگیرد مهر شه بر دل قرار ‌ ‌ ‌ روی از دنیا بگردان مرد وار

هر که او دل از جهان خود برگرفت ‌ ‌ ‌ همچو شه ما ز دشمن سر گرفت

هر که او آلوده دنیا بود ‌ ‌ ‌ در دو عالم او یقین رسوا بود

رو تو از خواب امل بیدار شو ‌ ‌ ‌ وانگهی در وادی کرّار شو

تو ز خواب غفلت بیدار باش ‌ ‌ ‌ همچو جمع اولیا در کار باش

تا بیابی آنچه بهبودت بود ‌ ‌ ‌ وز معانی آنچه مقصودت بود

هست مقصودم در این گفتن کسی ‌ ‌ ‌ آنکه پیر اولیا باشد بسی

تو چه دانی اولیا را در یقین ‌ ‌ ‌ زانکه تو برگشته از راه دین

تو همین نامی بگیری بر زبان ‌ ‌ ‌ اولیا را تو به بین از چشم جان

دنیئی داری و عقبی هیچ نه ‌ ‌ ‌ صورتی داری و معنی هیچ نه

روز سر بگذر که شاه از سر گذشت ‌ ‌ ‌ یافت عقبی چون ز دنیا بر گذشت

هر چه میگویم به بین و گوش کن ‌ ‌ ‌ جام مها از خم وحدت نوش کن

آنچنان می خور که از دل برد غم ‌ ‌ ‌ نه از آن می خور که گردی متهم

می چنان خور که امامان خورده اند ‌ ‌ ‌ چون پیمبر ره به معنی برده اند

هم شریعت را بحکمت داده اند ‌‌ ‌ ‌ راه معنی را بعزت رفته اند

من بگفتم جمله اسرارت تمام ‌ ‌ ‌ ‌ لیک این مظهر نهان باشد مدام

تمثیل درآنکه هر کرا جوهر قابلیت معنویست سخن پاک را بهتر از جواهر قیمتی داند و خود را بنا قدرمانی از نظر پادشاهان معنی نیفکند

شاه غازی شاه محمود آنکه داشت ‌ ‌ ‌ ‌ بر جهان حکم نکونامی گذاشت

بود شاه عادل و بس هوشمند ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ خلقی را نبوده زو گزند

صیت عدلش در جهان مشهور بود ‌ ‌ ‌ ‌ زنگ ظلمت از دل او دور بود

داشت سلطان در جهان یک جوهری ‌ ‌ ‌ ‌ گوهری در بحر معنی مظهری

بود او را یک غلام راز دان ‌ ‌ ‌ ‌ نام او را خواند ایاز خاص دان

گفت سلطان خود ایاز خاص را ‌ ‌ ‌ ‌ رو طلب کن جوهر قاص را

جوهری اندر خزینه خاص بود ‌ ‌ ‌ ‌ نام آن جوهر یقین قاص بود

رفت ایاز و در خزینه گشت زود ‌ ‌ ‌ ‌ یافت جوهر را که سلطان مینمود

پس بداد او دری بزرگ و قیمتی ‌ ‌ ‌ ‌ هر که را باشد نداده و محنتی

گفت سلطان کن بهایش از قیاس ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه هستی در جهان جوهرشناس

گفت سلطان کن بهایش را قیاس / زانکه هستی در جهان گوهرشناس

گفت ایاز خاص کای سلطان جود / من بگویم خود بهایش هرچه بود

لیک سری اندرو موجود هست / در دل آن سری از مقصود هست

گفت سلطانش که آن سر را بگو / تا شوم دانا بر آن معنی نکو

گفت ایازش گر کنی تصدیق تو / من بگویم تا کنی تحقیق تو

در درونش کرم بی برگی بود / رزق اگر نه بود در او مرگی بود

رزقش اندر زاق و برگی بود / در دهان او گهر برگی بود

چیست در آن کرم از معنی بگو / گر ببیند آنی مرده در گوی او

جسم در آن کرم عقل و برگ عشق / کی تواند گرد هرگز برگ عشق

عشق چبود معنی عرفان جان / این معانی در میان جان بدان

چونکه این بسته از ایاز آن شه شنید / گفت میخواهم شود این سر پدید

بشکنم او را بدست خویش زود / تا عیان گردد که پنهانی چه بود

خود درون گوهر است آن سر غیب / من برون آرم از آن چون اندر جیب

گفت با میری که بودی قدرتش / بشکن این گوهر ببین در قیمتش

نشکنم گفتا که از عقل است دور / تو خراج ملک را مشکن بزور

کرد امر و گفت سلطان کی ایاز ... بشکن این جوهر که چشم سرو ناز

تا به پیشم کرم و برکش را عیان ... زانکه بوده سالها این سر نهان

چون ایاز از امر سلطان در شکست ... جمله میر از ابرفیت زکار ردست

که چرا بشکستی این در را علن ... گفت از امر شه است این سخن

من ز گفت شه شکستم در او ... گفت او در است و این دانم نکو

چون شما از امر شه لب بسته اید ... در گفت شاه سر اشکسته اید

خود شما صورت همی بینید و جسم ... زانکه نشناسید معنی را ز اسم

من ز معنی گفتم این اسرار را ... تو بصورت خود مبین گفتار را

چو همه معنی من گوید سخن ... ره تو اسرار خدا را گوش کن

چو همه معنی من معنی شناخت ... وز شکافت آن معانی عشق یافت

چون برون آمد ز جوهر گرمی ... شاه گفتا یا ایازش نرگی

کاین نشان گردید بر من این عیان ... گر گلی یک برگ داده در دهان

انکه جوهر گشت دیده جان نور من ... ای تو گشته ناظر و منظور من

جوهر تو در کام جانم ریخته ... جان بمهرت از ازل آمیخته

جو بر ذاتت بود عالی نسبی ... می نخواهد برد بر ذاتت کسی

چون ایاز این لطفها از شه شنید — خویش را کمتر ز خاک راه دید

گفت شاها بندهٔ خاص توام — در هوا داری شه قاص توام

من تمام از خود برونم آمده — در ره عشقت زبونم آمده

در زبان و در بیان من تویی — آشکارا و نهان من تویی

جز خداوند جهان در پیش و پس — غیر تو دیگر نه بینم هیچ کس

چونکه شه بشنید این راز از ایاز — ز آتش غیرت در آمد در گداز

گفت هستی تو بجای جان من — با تو یک شخصیم در یک پیرهن

این سخن را عشق میگوید تمام — تا نشوند آگاه از این هر خاص و عام

منکران عشق کوران رهند — هر کسی را کی چنین می می دهند

جوهر معنی به بینایان دهند — این سعادت کی بر عنایان دهند

جوهر معنی من عالم گرفت — تو نه پنداری همین آدم گرفت

جوهر معنی من حق ساخته — دین و دنیا را یکی جو باخته

جوهر معنی من شادان شده — هیچو نوری در میان جان شده

جوهر معنی من انسان شده — غرقه در دریای بی پایان شده

جوهر معنی من واصل شده — جوهر ذاتم از او حاصل شده

جوهر معنی من عطار شد　　زانکه او با دین احمد یار شد

جوهر معنی من کرار شد　　زانکه او از دید حق دیندار شد

جوهر معنی من از احمد است　　زانکه او از رحمت حق سرمد است

جوهر معنی من شاه ولی است　　زانکه در عین محمد چون علی است

جوهر معنی من ایشان بدند　　زانکه ایشان معنی جانان بدند

جوهر معنی من انسان شده　　همچو حبه در رحمت رحمن شده

جوهر معنی من زو نور شد　　جوهر ذاتم از او مشهور شد

جوهر معنی من از مظهر است　　در درون این صدف چون گوهر است

جوهر معنی من اصلی بود　　زانکه او را با علی وصلی بود

جوهر معنی من معنی او است　　این معانی را یقین میدار دوست

جوهر معنی من از اصل بود　　زانکه با او شاه مردان وصل بود

جوهر معنی من دریا شده　　وندر آن دریا بسی غوغا شده

جوهر معنی من اسرار شد　　همسر منصور خود بردار شد

جوهر معنی من آدم پیدا است　　زانکه او در دین حق محرم بد است

جوهر معنی من طوفان شده　　همچو نوح از کشتی عرفان شده

چو بسر معنی من داود بخت   بود داود را در معانی تاج و تخت

چو بسر معنی من جان یافته   چون سلیمان ملک و فرمان یافته

چو بسر معنی من سر خلیل   این معانی ظاهر از ذات جلیل

چو بسر معنی من تابان شده   همچو اسمعیل جان قربان شده

چو بسر معنی من اسحق بود   زانکه او در ملک معنی طاق بود

چو بسر معنی من خندان شده   زانکه یعقوبم همی گریان شده

چو بسر معنی من آگاه بود   زانکه او با یوسف اندر چاه بود

چو بسر معنی من بر کوه تافت   موسی اندر کوه از آن انوار یافت

چو بسر معنی من دریای شوق   همچو الیاس او گرفته جان ز ذوق

چو بسر معنی من ذات آمده است   همچو عیسی جوهر ذات آمده است

چو بسر معنی من خضر نبی   صاحب اسرار گشتی و صبی

چو بسر معنی من آمد پدید   چون محمد مظهر انوار دید

چو بسر معنی من شد تر صور   چون علی شد واصل دریای نور

چو بسر معنی من گفت از سخن   زانکه او در جان نهان دارد وطن

چو بسر معنی من بافته بود   آنکه بحر علم و کان سر بود

چو به معنی من خود صادق است | آنکه در عالم طریقت صادق است

چو به معنی من کاظم بود | در معانی عازم و جازم بود

چو به معنی من باشد رضا | آن شهی کردی رضا باشد رضا

چو به معنی من جنگ تقی است | مظهر عشق آن شاه دین نقی است

چو به معنی من دان عسکر است | زانکه این جوهر ز کان دیگر است

چو به معنی من بی عیب دان | مهدی هادی من در غیب دان

چو به معنی من گویا شده | قنبر و سلمان و بوذر دا شده

چو به معنی من مقتدا دان | خویش را ده گشت عرفان شاد دان

چو به معنی من عطار بود | زانکه او با اهل عرفان یار بود

ختم این نسخه کن نوای عطار را | تا شوی در ملک معنی یار ما

جان تو در راه حق پایان شده | در حقیقت مظهر سبحان شده

هر که بر کشتم نهد انگشت رد | شیر معنیم بجانش پنجه زد

فصل نمودن معجزه حضرت سرور اولیا علی بن موسی الرضا

علیه الصلوة والسلام و بیان آنکه نسب و نسبت ظاهری با مخالفت بعد و گرفتاریست و نسبت باطنی با ارباب دل است با موافقت دینی و رستگاری

بود در بغداد نیکو مقبلی / سیدی پاکیزه خلقی پردلی

زاهد و عابد بُد و پرهیزکار / نیک روی و نیک خلق و باوقار

بود نام او ابو القاسم تمام / سیدی هم صالح و هم نیکنام

کرد عزم کوفه او با کاروان / تا که حاصل گرددش مقصود جان

بود در ره بیشهٔ بس هولناک / صد هزاران تن در او رفته بخاک

ناگهی از کاروان پیشی گرفت / راه درویشی و دلریشی گرفت

یک حماری داشت میر باوقار / می‌شدی که بر حمار خود سوار

چون ببُد یکپاره آن درویش راه / دید یک شیری ستاده پیش راه

پیلتن پر زور و مردم خوار و تند / گشته از هوشش هزاران فهم کند

حمله کرد آن شیر و پیش او دوید / از چنان هیبت خر سید رمید

جست سید بر زمین گفت ای اله / جمله مسکینان عالم را پناه

از چنین محنت جدائی ده مرا / وز بلای بد رهائی ده مرا

زین سخن چون فارغ و آزاد گشت / ناگهان اندر ضمیر او گذشت

آنکه روزی عارفی با او بگفت / شیر را باشد حیا در چشم جفت

هر که چشم خود بچشم شیر بست / شیر را با او نباشد هیچ دست

هر که بر خشمش بدوزد چشم گرم   هیچکس را می نرنجاند ز شرم

چشم سید چون بچشم شیر دوخت   سر بزیر افکند شیر و برفروخت

سر به پیشش افکند آن شیر از حیا   چشم بر روی بود سیدزاده را

پس غلام سید از پی در رسید   خواجهٔ خود را به پیش شیر دید

نعره زد گفت ای مخدوم من   می کشد این شیرت آخر بین سخن

رو بسوی کاروان فریاد کرد   شیر برجست و گرفت او را بدرد

شیر بر درید از یکدیگرش   پاره پاره کرد از پا تا سرش

پس فدای جان سید شد غلام   این معانی هست در جامع تمام

چون خلاصی یافت از شیر آن زمان   رفت سوی کوفه آن سید روان

چون بکوفه کرد آن سید مقام   جمع گردیدند خویشانش تمام

گشته بودند آگه آن مردم تمام   از حدیث شیر و قتل آن غلام

زین الم گفتند ما بیدل شدیم   چون کبوتر در غمت بسمل شدیم

شکرها کردیم اکنون این زمان   کز بلای شیر ماندی در امان

بود میانشان بود پیری خویشش او   مرهمی بهر درون ریش او

بود نام نیک او سید علی   عم سید یحیی بود آن نقد ولی

گفت قول مصطفی نشنیده اید / اینچنین حالت مگر کم دیده اید

هر که باشد بیشک از نسل بتول / کی کند زخم سباع او را ملول

زانکه بر آل نبی ای دین پرست / هیچ درنده نخواهد یافت دست

چون بیان کرد آن بزرگ دین سخن / پیش ما گفتند این را نقل کن

قال النبی صلی الله علیه و آله ان لحوم بنی فاطمة محرمة علی السباع

گفت از جدم شنیدم این سخن / او شنیده بود از جد کهن

کاندر ایام خلیفه بوده است / یک زنی با حشمت و دنیا پرست

نام در ایام زینب داشته / خویش را از آل علی پنداشته

خلق عالم حرمتش می داشتند / که ورا عالی نسب پنداشتند

چون امام هشتمین بشنید آن / گفت آریدش بنزد من روان

تا که گردد نسبتش با ما درست / اینچنین خاری ز باغ ما نرست

زینب آمد آنگهی پیش امام / کرد او بر روی شاه دین سلام

برد چون حاضر خلیفه آن زمان / گفت هشتم این معانی کن بیان

تا که باشد نام نام و باب تو — تا شود معلوم رسم نام تو

چون علی موسی الرضا تحقیق کرد — گشت زین غیبت روان انگشت ورد

گفت او در هیبت یا اشعبی — وند رین ره می ندارد دولتی

پس خلیفه گفت یا خیر الوری — نسبتش روشن بود در پیش ما

بعد از آن گفت آن امام متقین — کی خلیفه حق به من او را امین

پیش من خود هست ثابت اصل او — هم بماند بعد او هم نسل او

من حدیثی دارم از جدم رسول — گو همیت گر میکنی آن را قبول

گفت برگو ای امام مقتدا — تا چه گفته آن رسول با صفا

گفت فرموده است جد باب من — بشنوید از من همه اصحاب من

آنکه باشد او ز نسل فاطمه — باشدش در شیر و خوبی خاتمه

هسته که در اصل از نبی دارد تمام — برونده گوشتش آید حرام

آل پیغمبر بقول آن امام — باشد ایمن از سباع و از هوام

پس خلیفه گفت ایندم میرویم — تا حدیث مصطفی را بگرویم

اندر این جا خانه پر شیر هست — پیش شیران میکنیم ایندم نشست

آن امام دین با خلق آن زمان — شد بسوی خانه شیران دوان

گفت کدا به که تو خود پیش رو — زانکه هستی پیشوا و پیش رو

رفت شاه و پیش آن شیران رسید — گفت امروز است یاران روز عید

چونکه بوی آدمی بشنید شیر — جمله برجستند از جاشان دلیر

چونکه چشم شیر چشم شاه دید — گفت چشم این زمان الله دید

بود او نور خدا و مصطفی — خلق عالم بر ولای او گوا

همچو گربه پیش شه غلطان شدند — خلق بعد او اندر آن حیران شدند

پیش شیران رفت شاه دلنواز — در میانشان کرد در گیتی ناز

شیر پیری آمد با دو چشم آبناک — روی خود مالید نزد شه بخاک

ناله ها میکرد و عرض حال گفت — گفت نبود راز من از تو نهفت

پیرم و دندان ندارم این زمان — طعمه ام را میخورند این دیگران

امر فرما که مرا اینم جدا — طعمه بخشند این گروه باوفا

با خلیفه گفت مسعود حال را — مردمان کردند فرمانش روا

زینب ملعونه را او پیش خواند — او ز بیم زخم شیر از خویش ماند

چون بدید آنچنان خشم مردمان — پس شیرانش کشیدند آن زمان

زن چو اندر چنگ شیران اوفتاد — پیش شیران دور از جان اوفتاد

پاره اتش کردند و بیجان ساختند | پس بنجاکش زود یکسان ساختند

خونش زهم کندند شیران بلا | زینب ملعونه کذابه را

بعد از آن شیران همه پیش امام | روی مالیدند بر ره ز احترام

با زبان حال می گفتند ما | گربه ها باشیم از شیر خدا

نقد شیر حق و شاه ذو الفقار | تو زمانی حرمتی ها در گذار

مدح حیدر و مادر و باب شما | کرده نقش الله بر ارض و سما

شد شمارا ای همه فرخندگان | جن و انس از کمترین بندگان

در تنبیه سالک و ترغیب بمتابعت حضرت
سید الاصفیا و سلطان الاولیا صلواة الله وسلامه علیه فرماید

ای که دایم لاف ایمان میزنی | با ولای او دم از جان میزنی

در اطاعت روز و شب بیدار باش | با ولای حیدر کرار باش

حب ایشان را بجان خوش دار | تا بیابی علم معنی بی شمار

رو تو مدح شاه را مکن نهان | تا شوی از جمله انسانیان :

گر تو حبش را خریدار آمدی | از همه خوابی تو بیدار آمدی

رو تو مهرش دار و با ایشان نشین | تا شوی ایمن ز شیران عرین

رو تو حبش ورز چون سلمان فارس | تا نیابی بیم از شیران فارس

رو تو مهرش جوی و با او یار باش | وز همه خلق جهان بیزار باش

خلق چون دور از ره ایشان روند | جمله پی بر پی غولان روند

هر که بر حب خدا داد او رضا | جنت و فردوس را گشت او سزا

در درون سینه ای یار عزیز | غیر حب او ندارم هیچ چیز

ای تو نادانی همه خود بین شده | راه حق گم کرده و بد بین شده

حب ایشان نور حق باشد ترا | نور حق را در دل خود ده تو جا

تا خلاصی یابی از شیران بغض | ورنه باشی تیره و حیران بغض

بغض حیدر دین و ایمانت برد | سوی قعر دوزخ آسانت برد

بغض در عالم ترا ویران کند | همچو روبه طعمه شیران کند

هر که را بغض علی در جان بود | هر که گرش کی بهره از ایمان بود

خلق عالم جمله گمراه آمدند | زانکه بغضش را هوا خواه آمدند

تو تولا دار با حبش درست | کن تبرا تو ز بغضش از نخست

هر که خود را دشمن آن یار دید | چشم نابینای او را چاره دید

چار دیدن عکس شیطانی بود | دیدن حق راه رحمانی بود

هر که او غیر از علی در کار دید | هر چه جا دید او همه اغیار دید

گر تو نقش از مصطفی داری بیار | غیر یک مذهب کجا باشد روا

مصطفی گفتا که راه راست رو | از دوئی بگذر یگانی کرد

نیست ذات حق تعالی خود یکی | ور ندانم من خدا را بی شکی

زود باشد تا تو ای روباه نام | خود بچنگ شیر افتی چون غلام

زود باشد تا تو چون زینب شوی | چون نداری رشته ایمان تو شتی

زینب کذابه هم اینها باشدت | با رضای شاه دین کین باشدت

نقش کینه از درون خود تراش | ورنه هستی تو بمعنی بت تراش

گر ندارد قلب تو پاکی ز آز | بیشک آرندت بدوزخ درگداز

هر که حب مصطفی دارد بدل | پیش ذات حق نباشد او خجل

مهر او همرا آنکه بر دل زد سجل | حب فرزندانش هم دارد بدل

هیچ پیغمبر راضی نیست خود گر از او | وانکه باشد مصطفی بیزار از او

عهده دین نبی مردانه باش | وز همه یاران بیگانه باش

تو برداد باب معنی را ببین | دور باش از معنی مجمل نشین

رو تو با درویش دین صحبت بدار / تا نهندت لوح عرفان در کنار

رو تو علم معنی از قرآن بگیر / زانکه باشد علم قرآن دستگیر

رو تو از معنی این مشتی حمار / دور باش و معنی قرآن بیار

رو تو دوری کن از این مشتی پلید / شد کلام حق از ایشان ناپدید

بین کلید حیله‌شان اندر بغل / بر حذر می‌باش از این مشتی دغل

راه شرع مصطفی ویران کنند / کفر را گیرند و نام ایمان کنند

شرع میگویند قرآن باید چنین / رای خود را شرع پندارند و دین

رو تو کار خود بیزدان راست کن / راه خود در طور مردان راست کن

رو تو با حق راستکاری راست باش / دور باش از خودپسند و خودتراش

رو تو از قاضی بد دوری گزین / زانکه می‌گیرد برشوت از تو دین

گویدت با من اگر داری تو کار / دین ما را گیر و دین خود گذار

گر تو این ره از رضای حق روی / شرع در ظاهر شود بر تو قوی

شرع باطن مصطفی داده به تو / شرع ظاهر را اگر دانی نکو

راه باطل بهر دنیایی روی / نیست اسلام تو در معنی قوی

هست دنیایی پلید و راهزن / حب دنیا نیست سازد کم زدن

معنی آورده کتاب حیله را	پر ز رشوت کرده قاضی کیله را
خود و مدرس زحمت شبها کنند	روزها هم علت شبها کنند
تا رسد وجهش ز وقفی بر دوام	هست اندر مذهب ما این حرام
خورد نه آخر این حدیث مصطفی است	طالب دنیا چو سگ باشد رداست
ای برادر حیلهٔ شرعی میار	دست از این جیفهٔ دنیا بدار
ورنه از قول رسول هاشمی	دور گردی از طریق مردمی

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جیفهٔ دنیا چو مردار آمده	طالب آن کلب کردار آمده
بر تو ای نادان شده مردی حرام	چند گردی گرد مرداری مدام
تخم نیکی کار و نیکی کن درو	تا بری از جمله دین داران گرو
گر بترسی تو ز قهر ذو الجلال	هست شیر مادرت بر تو حلال
من ز دنیائی ندارم یک پشیز	میل هم از وی ندارم هیچ چیز
هر چه حق گوید ز معنی بشنوم	فارغ و آزاد در گوشش روم
قحبهٔ دنیا که او بس لاده است	مقتدای ما طلاقش داده است

همسه که ترک میل دنیائی بداد | دیده معنی به بینائی گشاد
گر تو چون ما ترک دنیائی کنی | مرد گردی ترک رسوائی کنی
من ز مظهر گویم این اسرار را | رو تو مظهر خوان و دان عطار را
هست دروی بس عجایب بیشمار | جوهر از دریای مظهر خوش برآر
ز انکه هر مصراع او یک گوهر است | پس ز معنیهای قسمت آن جوهر است
من ز بهرت ره ز جوهر ساختم | و ندر آن جوهر بمظهر تا ختم
تا رسیدم در ولایتهای عشق | آمد اندر گوش من بیهای عشق
هی هی عشق من از حیدر بود | ز انکه او در علم احمد در بود
این معانی ختم شد بر شاه من | ز انکه او با شد چو روح و جسم در بدن

در بیان خاتم بخشیدن حضرت شاه ولایت در میان نماز

حاصلی نیکو خصالی متقلی | در طریق اهل حق صاحبدلی
گفت روزی مصطفی با مرتضی | در عبادت بود از بهر خدا
پیش حق احرام بسته با ادب بود | گاه اندر سکر و گه در صحو بود
در نماز استاده مستغرق شده | گشته فانی واصل مطلق شده

ناگهان یک سائلی فریاد کرد / از عذاب بینوائی داد کرد

گفت ای رب کریم لایزال / تو کرم کن با من درویش حال

زانکه دارم فقر بحد در جهان / تو مرا از فقر و محتاجی رهان

هیچکس از خوان تو نومید نیست / غیر را از فضل تو نومید نیست

من بتو امید دارم از کرم / زانکه هستی در دو عالم محترم

پیش بعضی بود سائل جبرئیل / این سخن را اگرچه کم دیدم دلیل

بود حیدر در رکوع از بهر حق / ناگهان زد سائلی پیش نطق

دست جود افشاند ناگه مرتضی / داد سائل را ز انگشت او عطا

در رکوع او کرد خود این سروری / داد در راه خدا انگشتری

سائل آن تحفه گرفت و زود رفت / در زیان آمد ولی با سود رفت

چون بدست سائل افتاد آن نگین / گفت من دارم سلیمانی ببین

چون پیمبر گشت فارغ از نماز / گفت با حیدر که هستی اهل راز

این کرم خود در جهان باید کسی / خود تو باشی خلق را فریادرس

اندرین گفتار بود آن رهنما / جبرئیل آورد از حق انما

قال الله تبارک و تعالی

انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون

گفت پیغمبر بیاران این سخن	یک رب العالمین آمد بمن
حیدر کرار این تحفه بداد	بر همه خلق جهان فضلش نهاد
گشت داخل از یقین زوج بتول	در ولایت با خداوند و رسول
حاکم و میر و ولی خلق شد	در ولا با مصطفی همسر ولی شد
بهر که باشد مصطفی او را مولی	پس ولی او بود بیشک علی
مصطفی چون هست هادی خدا	شد علی هادی شرع مصطفی
غیر حق خود نیست با حیدر کسی	او نمود راه حق با هر کسی

قال النبی صلی الله علیه و آله یا علی انت مع الانبیاء سراً و معی جهراً

چون ولایت کرد در عالم ظهور	دید او را موسی اندر کوه طور
بوده مخفی با تمام انبیاء	گشته ظاهر با من آن شیر خدا

کن تجدید رشته ایمان درست — باب شهر علم من او شد نخست
کرده ام ختم نبوت در جهان — شد بر او ختم ولایت این بدان

بیان واقعه غدیر و نصب حضرت امیرمؤمنان ع به خلافت و امامت

یک روایت خوب این گوش کن — جام از ساقی کوثر نوش کن
نقل دارم از ثقات با صفا — آنکه روزی حضرت خیرالوری
چونکه او برگشت از حج الوداع — در غدیر خم مکان کرد انقطاع
جبرئیل از حضرت عزت رسید — نازل از حضرت به پیش او کشید
پیش او از پیش حق آورد پیک — آیه یا ایها بلغ الیک
گفت ای اصحاب دارم رازها — راز ها را گویم اینکدم برملا
هرچه میکردم نهان از اهل و عید — من بگویم چونکه فرمان در رسید

قال الله تبارک و تعالی یا ایها الرسول بلغ
ما انزل الیک من ربک و ان لم
تفعل فما بلغت رسالته

پس نبی فرمود منبر ساختند | از جهاز اشتر افسر ساختند

رفت بر منبر رسول از پردلی | بود همراهش در آن منبر علی

گفت با اصحاب پیغمبر تمام | این کلام خوش ادا و با نظام

با شما ای مردمان با وفا | هستم اولیتر از نفس شما

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ایها الناس الست اولی بکم من انفسکم قالوا بلی یا رسول الله قال من کنت مولاه فهذا علی مولاه

جمله گفتند از طریق مهری | تو بما از نفس ما اولیتری

گفت هر کس را منم مولای او | پس علی مولای او باشد نکو

حیدر از فرمان رب کائنات | شد ولی بر مؤمنین و مؤمنات

هر که او در دین من باشد درست | مهر حیدر بر دلش باید نخست

هر کرا باشم امیر و پیشوا | بعد من باشد امیرش پیشوا

چون مرا دانی نبی از عاقلی | پس بدانی ابن عمم را ولی

چون خطاب آنکه بشیخ و شاب کرد | روی خود بر جانب اصحاب کرد

آن شه

چونکه بشناسید حیدر را تمام | نعمت حق بر شما آمد تمام

آورید ایمان بشاه اولیا | حق شود راضی ز اسلام شما

چون شما را مهر او در دل شود | آن زمان دین شما کامل شود

قال الله تبارک و تعالی الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا

من بگویم آنچه مقصود خداست | در نهان و آشکارا عین ماست

من بگویم با تو رازی سر بپوش | گر همی خواهی که دانی باده نوش

هر که را من یار حیدر یار اوست | دشمن او هر که نبود یار اوست

هر که را او شاه شد از من بود | دست او میدان که دست من بود

هر که را او دوست من خود دوست | دشمنش را از غضب در پوست کش

و قال صلی الله علیه و آله

اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله و العن علی من ظلمه

چون پیمبر کرد این معنی ادا | دست خود برداشت از بهر دعا

گفت الهی دوستش را دستگیر
دشمنانش را بزن بر سینه تیر

یا الهی دشمنش را خوار کن
منزلش در دوزخ اندر نار کن

هر که او را یار باشد یار باش
هر که یارش نیست زو بیزار باش

هر که بگذارد تو هم بگذاریش
هر که بردارد تو هم بردارش

در ولایت چون علی را برگماشت
دست او بگرفت و پیش خود بداشت

چون دو سر بودند اندر یک بدن
هر دو بنمودند از یک پیرهن

گشت بر جمعی عیان کرد از نخست
دست او دادی عیان کرد او درست

گفت یا اصحاب من مقبل شوید
در مبارکباد او یکدل شوید

جملگی خوشحال گشتند آن زمان
در مبارکباد بگشاده زبان

پس عمر برخاست گفتا یا علی
بر سر خلقان تو گردیدی ولی

هم بقول این شه آخر زمان
گشتی آخر تو امیر مؤمنان

بخ بخ لک یا اباالحسن اصبحت مولای و مولای
کل مؤمن و مؤمنة

من ولای تو بجان کردم قبول
زانکه هستی این زمان نور رسول

چون عمر راند این معانی بر زبان
من ندارم از تو این معنی نهان

گفت باوت این مبارک بوالحسن ‌ ‌ که شدی مولای جمله مرد و زن

چون عمر بوبکر هم اقرار کرد ‌ ‌ رو سیه شد هر که او انکار کرد

باطن ایمان ما را روح ازوست ‌ ‌ باطن ایشان همه مفتوح ازوست

زبخت پیغمبر بگوش جمله در ‌ ‌ از محبت جملگی گشتند پر

هر که او اقرار کرد ایمان ببرد ‌ ‌ هر که کرد انکار او خود جان نبرد

تو بغفلت عمر خود ضایع مکن ‌ ‌ بشنو از منکر در این معنی سخن

زانکه انکار از خدا دورت کند ‌ ‌ وز طریق مصطفی دورت کند

با ولی اقرار نمودن که چه ‌ ‌ بر طریق کافران بودن که چه

گر نگشتی راست بین در راه او ‌ ‌ پی نبردی خود براه راست تو

در دل دانا ز معنی گنج شد ‌ ‌ در دل نادان معانی رنج شد

گنجها از گنج او آورده ام ‌ ‌ وانگهان یک جوهری پرورده ام

من کلید آن ز حیدر ساختم ‌ ‌ باب آن از مهر حیدر ساختم

هست شهرستان علم مصطفی ‌ ‌ تو مطلبه کن در آخر التجا

گر ندانی تو شهر و باب را
باب حیدر دان و شهرش مصطفی

قال النبی صلی الله علیه وآله

انا مدینة العلم وعلی بابها

مرتضی و آل او یکسر منظرند
حیدر داد اولاد او یک گوهرند

حب ایشان داردم در ضمیر
تا شوی روشن‌تر از مهر منیر

حب ایشان دار و راه شرع رو
تا کنی در مزرع ایمان درو

حب ایشان دار از غم شاد رو
جان و ایمان نزد جانان کن گرو

جان جانان آنکه او را مصطفی
خود شفیع آورده است اندر دعا

جان جانان آنکه در دل نور اوست
دیده و جان نبی مسرور اوست

جان جانان آنکه جبریل امین
سالها بوده است با او همنشین

جان جانان آنکه با او بلی است
در بر او خلعتی از انما است

جان جانان آنکه جبریل امین
سالها بوده است با او همنشین

جان جانان آنکه چون روح است او
در حقیقت کشتی نوح است او

جان جانان آنکه در دل دین او است
صبر و آرام دل مسکین او است

جان جانان آنکه نام او علی است
هم بظاهر هم بباطن او ولی است

جان جانان انکه او را قدرتست ... هم ید الله است و عین حکمت است

جان جانان انکه علم من از وست ... بلکه خود عطار در معنی هم اوست

جان جانان مرتضی باشد مرا ... چون بدانستی براه او درا

جان جانان کرده در جانم وطن ... اید اینده م بوی منصوری ز من

بود منصور انکه سر را فاش کرد ... نقش بود او خویش نقاش کرد

نقش این مظهر ندیده هیچکس ... دم بکنه او مزن با کس نفس

من چو جان خویش پنهان دارمش ... در میان جان چو جانان دارمش

ز انکه مقصودم ز معنی خود هم اوست ... هست دریائی که این گوهر در اوست

من که عطارم ز رنگ برخاستم ... نخل معنی از یقین آراستم

اصل معنی را نگفتم من عیان ... لیک از ارباب صورت شد نهان

هست این عالم پر از غوغا و شور ... هر کسی دینی گرفته خود بزور

و اندران دین میکند عقبی خراب ... حاصل از دینش بود آخر عذاب

هر که در دنیای دون آلوده شد ... او بچنگکر بلا پالوده شد

هر که او اسرار سبحانی شنفت ... در حقیقت راه انسانی گرفت

هر که او با اهل معنی یار شد ... عارف تحقیق چون عطار شد

هر که اسرار ولی خواهد شنید ‌‌ دل ز غیر او همی باید برید

آن یکی خانه است جای دو مکن ‌‌ تیره دل از نقش غیر او مکن

هر که او را دل بصد جا بند شد ‌‌ پیش او اسرار من کی پند شد

هر که او را دیدهٔ احول بود ‌‌ در دو عالم کار او مهمل بود

هر که با مصطفی ایمان بود ‌‌ حب شاهیش در میان جان بود

هر که باشد محمد پیشوا ‌‌ او علی را داند آخر رهنما

هر که باشد کامل و دانشی ‌‌ ایمان بیشش بود خود پرستی

هر که گشته سعادت یار او ‌‌ شهسوار دین بود سردار او

هر که گردد سعادت رهنمون ‌‌ منزل او بهشت نیشابور و تون

هر که باشد سعادت همنشین ‌‌ شد بسوی مشهد سلطان دین

اصلم از تون است و نیشابور جای ‌‌ باشدم در مشهد سلطان سرای

گشته ام از خادمان درگهش ‌‌ بلکه گردی هستم از خاک رهش

فخرها دارد ملک از خادمش ‌‌ حور جنت یافت راه محرمش

در ره کعبه کنی بر خود حرج
یک طوافش بهتر از هفتاد حج

قال النبی صلی الله علیه و آله من زار ولدی بطوس فکانما زار بیت الله سبعین مرة صدق رسول الله

این سخن باشد بقول مصطفی	طوف او هفتاد حج دارد بها
همچو عطارم کمین بنده وی او	مرغ روحم زائر حی در کوی او
فخر من اینست کز شهر تو ام	خادمی سرگشته از بهر تو ام
فخر انسان خود بملک و جاه نیست	عنبر را در پرده دل راه نیست
هست این پرده میان ما و خلق	ورنه دارم ملک معنی زیر دلق

حکایت بر روح صاحب الولایه و بیان آنکه هر که او را شناخت صاحب دل است و هر که او را نشناخت گرفتار آب و گل

ای ترا روئی بهر انسان شده	عالمی در روی تو حیران شده
یا امیر المومنین عطار سوخت	در میان آتش اسرار سوخت
یا امیر المومنین دستم بگیر	چون تو باشی دستگیرم یا امیر

بیکسی ای پادشاه انس و جان / دستگیری کن ز پا افتادگان

گرچه دورم بر تو دارم التجا / حاجت عطار مسکین کن روا

دستگیر خلق عالم شاه ماست / داغ مهرش بر دل آگاه ماست

دستگیر هر که شد انسان شده / رست از جسم و تمامی جان شده

مطلعه جوهر ز دونان دور دار / روح عطار از تو تا یابد قرار

مطلعه جوهر ز کانها بود / اندرین دنیا نشانها بود

اهل دل دانند معنیهای او / در سر مردان بود سودای او

اهل دل با حق تعالی راز گفت / خود شنید آن رمز و با او باز گفت

اهل دل خود ظاهرش را نیک دید / او گل بستان ظاهر نیک چید

ای شده در ملک معنی پایدار / در رهیت معنی بیا بر پای دار

هست احمق دور از معنی دل / همچو حیوان درفتاده در گل

اهل دل دارند جام معرفت / تو کجا یابی مقام معرفت

اهل دل دارند سر یار من / آنکه در جان هست پود و تار من

اهل دل دانند حقیقت را تمام / تو چه میدانی که هستی از عوام

اهل دل گویند راز دل بدل / چون ندانستی شوی پیشم خجل

گر همی خواهی که اهل دل شوی — همچو عطار اندرین منزل شوی

کن مقام و منزل سلمان طلب — تا بیابی سر معنی بی سبب

هر که او حال سلمانی بود — بر سر او تاج سلطانی بود

همچو سلمان چون ابا ذر راه یافت — معنی عین فان دل از شاه یافت

در تربیت و ترغیب در موعظه

طلب هدایت و بیان آنکه مراد از کلمهٔ التعظیم لامر الله فرمان آن امر ولایت حضرت امیر و تعظیم او امر آنحضرت و شفقت بر خلق تعلیم امیر است که او

ای پسر گویم ترا آثار خیر — تا بیابی بهره در کار خیر

چند شد چیزی کن به معنی اختیار — تا دهندت جام معنی صد هزار

اولا ترس از خدا باید ترا — تا سعادتها سزا باشد ترا

دومین بر خلق عالم رحم کن — زانکه پیغمبر بگفت این سخن

امر حق را تو بسی تعظیم کن — خلق را کن شفقت و تعلیم کن

امر حق چه بود مطیع شه شدن — با مطیعان ولی همره شدن

از اولوا الامر کی فرمان قبول — هم کنی از حق اطاعت هم رسول

بعد از آن آنجا طلب کن راه را ‌ ‌ ‌ وندر آن ره مطلب تو شاه را

تا که ایمانت شود محکم از او ‌ ‌ ‌ همره او میدار در جانت نکو

جان خود آمیز با مهرش نکو ‌ ‌ ‌ تا در آید در میان جانت او

دیگری آن کز میان خلق رو ‌ ‌ ‌ گوشه گیر و در درون دلق رو

چون پیاله سر بسر پوش باش ‌ ‌ ‌ در میان عاشقان می نوش باش

رو چو عطار و قناعت پیشه کن ‌ ‌ ‌ در میان مطلب هم اندیشه کن

زاد راهست هرچه باشد غیر از این ‌ ‌ ‌ دشمنان باشند و دارندت بکین

ای برادر اهل دنیا را ببین ‌ ‌ ‌ زانکه ایشانند گمراهان دین

تو بهر درویش عارف باش یار ‌ ‌ ‌ گاه گاهی چو پیرم را پیش آر

چون ببینی جو هر ذاتم چنان ‌ ‌ ‌ اندر آئی در میان سالکان

در تجربه دل در آرم بی شمار ‌ ‌ ‌ گر تو می جوئیش رو جو پیر یار

هر دری زین گوشوار عالمی است ‌ ‌ ‌ هر که این را گوش دارد آدمی است

فکر کن در خویش را صافی بساز ‌ ‌ ‌ چند فرمائی اندر نماز

از طعام بد ببر پرهیز ای پسر ‌ ‌ ‌ هم چو دد کم باش خونریز ای پسر

نفس را از دود اندر بند دار ‌ ‌ ‌ مرده را از لقمه خرسند دار

روزه میدار چون مردان مرد — هم نفس خود از همه میدار فرد

نی ببین از اکل او را باز دار — بلکه مگذارش بعسکر هیچ کار

ذکر حق باشد تمامی کار راد — ورنه از خوردن نباشد عار راد

در میان اهل معنی کن حضور — زانکه ایشانند چون دریای نور

گر تو اهل فضل را نشناختی — وین دو دنیا را بهیچو باختی

رو معانی دان شو و اسرار دان — تا شوی در ملک معنی جان جان

نقطه باب ولایت را طلب — وانگهی از وی هدایت را طلب

گر نبایستی به عالم راهبر — کی فرستادی رسول باخبر

انبیا را اولیا باشد وصی — اولیا را اصفیا باشد صفی

اولیا و انبیا لطف حقند — در حقیقت جمله حق مطلقند

انبیا را خود ولی باید ببین — تا بگوید علم معنی را یقین

گر تو بی ایشان روی ای بی‌بصر — از حقیقت خود کجا یابی خبر

گر نیابی تو ولی را در جهان — رو بمظهر جوی تا گوید عیان

هرچه ایشان گفته اند آن را شنو — هرچه گردند ای پسر با آن گرد

تا رسی بر آنچه مقصودت بود — خود بیابی آنچه مطلوبت بود

بسته گیها بی ولی زین کار تو — زانکه می جوئی بسی اسرار تو

جانبت از مهر علی آباد کن — خاطرت از بار غم آزاد کن

در بیان سؤال نمودن خواجه ابوالحسن نوری سبب مخالفت معاویة بن ابی سفیان علیه اللعنه و بیان نمودن آن ازا

خواجه نوری با بسی جانانه بود — در طریق ناقصان بیگانه بود

علم معنی از وجودش همچو نور — شعله می زد همچو نور کوه طور

گشتی در پیش من آن بحر راز — از حکایات شهان می گفت باز

از احادیث نبی و از علوم — وز حکایات شه هر مرز و بوم

گفتگوئی بود خوش ما را بهم — از مقامات صحابه بیش و کم

گفتمش از حرب صفین گو سخن — یا ز حرب نهروان هم یاد کن

چون امیرالمؤمنین آن قبل عام — کرد دلگشا خود ستم نقض کلام

چون کلام الله را بر چوب دید — کرد با اصحاب خود گفت و شنید

کر شما را خود طبیب حاذقم — آن کلام صامت و من ناطقم

صد هزاران تن ز سر جان شده — ذوالفقار شاه خونریزان شده

همچنین قتلی بدانم بهر چیست — پور بوسفیان بگو بردین گیست

گفت او با من که او هم بسته است — گوشش خود در سوی سخن آرای این

چونکه فاروق از جهان بیرون شتافت — حکم در ایام ذوالنورین یافت

گفت با او چون تو هستی خویش من — در دیا خواهی که باشی پیش من

بی تو ملک شام ویران میشود — بر مسیحی قوم ما ما میشود

بایدت رفتن بشام و عدل کرد — مال و دنیا را سراسر بذل کرد

پس بدست خویش منشورش نوشت — کرد لازم حکم او بر خوب و زشت

او گرفت آن حکم و شد تا شام — زیر حکم آورد مردم را تمام

گاه گاهی از خبر دربت ظلم کرد — بر همه ارباب دولت ظلم کرد

چون شنید او باز آن ظلم و داد — او تغافل کرد و داد کس نداد

عاقبت از ظلم و جور آن پلید — گشت ذوالنورین کشته روز عید

مردما را کردند سعی قتل او — هیچکس حاضر نشد در غسل او

بو رصدیق آمده با او بجنگ — بر سر او بر همی ریخت سنگ

پور مالک هم باشان یار شد — زانکه از کردار او بیزار شد

این خبر چون پور بوسفیان شنید — گفت وای خلیفه شد شهید

زین خبر صبح نشاطش شام شد — ظلم پیشه کرد و بی آرام شد

پس تفحص کرد کاین غوغا که کرد — با خلیفه اینچنین سودا که کرد

مردمان گفتند کز دفع گزند — جمله از قهرش ز اطراف آمدند

وانهمه در پیش حیدر رفته اند — بر ره سلمان و بوذر رفته اند

جمله را با او شده بیعت درست — گوئیا این نخل ازان باغ رست

چون همه در بیعت شاه آمدند — از همه راهی بیک راه آمدند

او را از شام در دم عزل کرد — هرچه بود از مال جمله بذل کرد

مملکت را حکم با عباس داد — بر همه اقران خود فضلش نهاد

بهر ملک شام منشور او گرفت — حکم همه نزدیک و هم دور او گرفت

پور سفیان لشکر او عرض کرد — بهر لشکر پس براقی فرض کرد

کرد شخصی را سوی حیدر روان — گفت رو این نامه را با او رسان

گفت دارم خون عثمان را طلب — تا که کرده قتل او را بی سبب

قاتلان هستند پیش این زمان — جانب من زود شان بفرست هان

تا از ایشان من کنم تحقیق آن — ورنه ریزد خون خلقی در جهان

پس همی گفتند از هر مرد و زن — جملگی با پور سفیان این سخن

که علی صد بار با ایشان بگفت / با همه در آشکارا و نهفت

که باو دم کم زنید از هر کجی / گشته ذوالنورین با من ملتجی

گر باو دیگر عداوت می کنید / خویشتن را زود گردن میزنید

ترک کردند آن جماعت چند روز / چونکه بیرون رفت شاه دلفروز

کار خود کردند و شه حاضر نبود / اینچنین قتلی بکس ظاهر نبود

شاه هم اندر جواب نامه گفت / کی شده با مکر و با هر حیله جفت

گر تو اندر قتل او داری سخن / ساز دار العدل و تحقیقی بکن

زود حاضر شو بپرس از حال او / وز عناد خلق و قتل و قال او

قتل او را تا سبب ظاهر شود / هر که باشد قاتلش حاضر شود

چون برای او ثابت شود آن حال و کار / او قصاص آن بیابد در کنار

از امیر المومنین چون این شنفت / پور بوسفیان جواب خوش نگفت

گفت من خود حاکمم بر اهل شام / متفق باشند با من خاص و عام

گفت آدم چون علم را بر فراشت / حاکم اندر شهر کی خواهم گذاشت

گر دو در دین چون خلاف آن بیاید / گشت واقع لاجرم آن ماجرا

این سخن را چون بیان کرد آنچنین / گفتمش ای نوری چه میگوئی در این

گفت از من شنو ای طالب عیان
این حکایت را که من سازم بیان

من زنبیب خود شنیدم این سخن
گو بمن گفت این معانی فهم کن

شما همی هم گفته زین معنی تمام
وین سخن خاص است در عالم نه عام

خاتمه بیانات خواجه نوری در بیان عقد اخوت مصطفی با مرتضی

گفت روزی مصطفی اصحاب را
عقد می فرمود با هم در اخا

گفت او با یکدیگر یاری کنید
خود بهم عهد و وفاداری کنید

چون شوم من یار زان خوی یار شد
از بدیهای شما هم بیزار شد

گفت ای صدیق هستی یار من
در معانی بوده یار غار من

گفت با فاروق کی حیث آمده
در طریق شرع من بست آمده

پس بذو النورین گفت ای بوالجا
کاتب وحی منی پیش هم بیا

پس با بن عوف او را عقد داد
جمله را با یکدگر دادی وداد

دو بدو با یکدگر شان عقد داد
هیشدند از صحبت هم جمله شاد

جمله اصحاب گردیدی خود خوش
بود اندر گوشه حیدر خموش

گفت با او مصطفی گو حال گو
خود چنین را گفت چرائی ای نکو

گفت ما را یا نبی المرسلین | تا بکی تنها گذاری این چنین

جملگی گشتند با هم همنشین | من شده در گوشه تنها چنین

گفت ای نور ولایت در جهان | جبرئیل آمد بگفتا کن چنان

بعد از آن گفت ای تو محبوب اله | ببند خود عقد اخوت را بشاه

زانکه حق این عقد را در عرش بست | ای که بر هر سروری پیشوا توست

جمله کروبیان حاضر بدند | ماه و خورشید اندر آن ناظر بدند

حوریان خود جمله جان افشان شدند | در رخ این هر دو شه حیران شدند

پس نبی دست علی را چون گرفت | صیغه عقد اخوت را بگفت

بعد از آن گفتا که شو فارغ ز غم | ما چو موسائیم و چون هارون بهم

قال النبی صلی الله علیه وآله

انت اخی فی الدنیا والآخرة وانت منی بمنزلة هرون من موسی

پس مبارک گفت احمد شاه را | گرد آن خورشید روشن ماه را

هر دو همچون ماه و خور تابان شدند | همچو انجم دیگران پنهان شدند

از جبین ها گرد رفتند آن همه | پس مبارکباد گفتند آن همه

زین ولایت مرتضی چون برفروخت | جان اصحاب نبی از رشک سوخت

هر که او با شاه مردان عهد بست | زد بدامان نبی بی شبهه دست

رو تو عقدی بند با ایشان درست | دامن آل نبی را گیر چست

عهد میباید که با دینت بود | در جهان نه ظلم و نه کینت بود

پور بو سفیان اگر کرد او خلاف | تیغ ظلم او کرد بیرون از غلاف

گر خلافی کرد با شیر خدا | بود خود آن با خدا و مصطفی

هر که او ضد علی مرتضی است | بیشک او ضد خدا و مصطفی است

هر که آمد ضد حق او کافر است | ضد حیدر دشمن پیغمبر است

رو تو از اهل حسد آگاه شو | پس بدین مصطفی همراه شو

در ترغیب مستعدان بولایت شاه مردان

نزل جبرئیل علی رسول الله و قال قال الله تبارک و تعالی انی فرضت محبة علی علی خلقی فبلغهم ذلک عنی

چون بدین مصطفی همره شوی | از طریق مرتضی آگه شوی

هر چه گفتار کلام است و حدیث | گوش کن بشنو سخن از هر خبیث

رو تو بیعت کن با اولاد رسول | تا کنند آنشه امانت قبول

هر چه فرمایند میکن تو بجان | تو بجان کن آنچه گویندت عیان

خود درای رای ایشان راه نیست | گر روی ره غیر آن جز چاه نیست

چاه چه بود چاه خسران چاه ویل | گفتمت حرفی به پیش چون سهیل

آن سهیلی کز یمن بر هر که تافت | از شعاعش بوی دید و رنگ یافت

بوی و رنگ از حب آل مصطفی است | هر که دید او سرخ روی دو سرا است

ای برادر خط بقلابی مکش | پیش قلابان مکن دین غل و غش

هست قلابی خلاف دین همه | چیست چندین رسم و این آیین همه

رسم و آیین را که از و راست باش | باش یکروی و مکن این را زفاش

راست قول مصطفی و مرتضی است | غیر این هر کس که کرد او بر خطاست

راه حق احمد راه حق میدان نقض | راه دوزخ دان ره اهل خلاف

خط کلام است و حدیث و ورع | نیست حاصل دیگر از جز جزع

هیچ میدانی که در عالم چه شد | اینهمه بدعت به عالم از که شد

از کسی کو راه حق پوشید و رفت | آستان دوزخ او بوسید و رفت

رو تو بی حکم خدا کاری مکن | خویش را در ضد چو مرداری مکن

هر که از دین نبی بیزار شد ‌‌ ‌‌ او نجس گردید و چون مردار شد

هر که او در راه دین تقصیر کرد ‌‌ ‌‌ خویشتن را در جوانی پیر کرد

هر که او آید به سر راهی ما ‌‌ ‌‌ جای او باشد بهشت با صفا

هر که با ما یار شد او یار دید ‌‌ ‌‌ گور شد آنکو سوی اغیار دید

هر چه در عالم بظاهر حاضر است ‌‌ ‌‌ تو یقین میدان که فانی آخر است

تو بظاهر نیکباش و نیکرو ‌‌ ‌‌ تا بباطن تو شوی معنی شنو

غیر ایشان نیست هادی ای عزیز ‌‌ ‌‌ گر تو بینی ناکسی و بی تمیز

تو کناره گیر از شهر بدان ‌‌ ‌‌ رو بصحرا آر و خود را وارهان

هست صحرا وادی پس با حضور ‌‌ ‌‌ دیده اغیار از انجا مانده دور

هست صحرا جای امن و با صفا ‌‌ ‌‌ هر که آمد رفت از اہل دغا

هست صحرا آنکه گل روید از و ‌‌ ‌‌ اہل معنی نکته‌ها گوید از و

غیر را آنجا نباشد هیچ راه ‌‌ ‌‌ خار نبود در میان آن گیاه

چون از آن بیرون آیی تو از شهر بدن ‌‌ ‌‌ اندران صحرا روی با خویشتن

بوی حب مرتضی مستت کند ‌‌ ‌‌ در بهشت عدن پابستت کند

خانه و شهر بدن ویران کنی ‌‌ ‌‌ همچو گل جا در میان جان کنی

رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع / گر کنی حشر تو باشد با سباع

حیف باشد خود که شیطان در جهان / خود تو وسواسی شوی با این و آن

رو تو از وسواس شیطان دور باش / تا ببینی با نبی در یک قماش

گر شنیدستی در دو نسخه جلوه کرد / مظهر ما در دو عالم هست فرد

هست پیدا آنکه راه حق رود / کور گردد آنکه او بر دق رود

رو محبت کار کن با شاه حق / زانکه اعمی را نباشد راه حق

رافضی یک خانه را هفت در / سر ببسته از دین احمد بی خبر

باب یک دانم بحکم مصطفی / تا ببینم جنت و فردوس را

زانکه جنت خواستی با حق کرد / رو تو فتاح علیم از حق شنو

زانکه حق دانا رسته خلق شد / در درون جبته و هر دلق شد

من درون جبته دیدم شاه را / از درون یابم ببوشیش راه را

گر بدین و مذهبش تو نگروی / در حقیقت مرتد و ملعون شوی

مذهب غیر از دلسته بیرون دوان / در دولت هنری زایمان کن روان

مذهب شه را بدان و راه جو / تا که باشد علم شرع تو نکو

من براه اهل سنت رفته ام / بر همه اطوار سنت رفته ام

سنت پیغمبر و ملت یکی است — راه حیدر را در این خود کی شکی است

هست مهر شاه مردان بر دلم — قسته نها این بد سرشته در گلم

تا که گفت آن شاه من با من سخن — عیب من در این سخنها تو مکن

آنچه او گفته است من خود آن کنم — غیر دینش را همه ویران کنم

تو ز دین او بکن یک خانهٔ — وندر آنجا جای ده جانانهٔ

مایهٔ تو گنج حب او بود — در دو عالم مایه نیکو بود

گنج و مایه حب او باشد ترا — چون نداری گنج گردی بی‌نوا

خانهٔ تو خانهٔ شیطان بود — پیش تو دیو لعین مهمان بود

جا مده در خانه بغض و کینه را — تیره از ظلمت مساز آئینه را

هر که بر دین شه مردان برفت — از جهان میدان که با ایمان برفت

خانهٔ دل را ز غیرت پاک کن — ور نمی تو جان دشمن چاک کن

جان دشمن چاک کردم زین سخن — زانکه دشمن را کنم از بیخ و بن

من سخن از دانش او گفته ام — وز عطایش در معنی سفته ام

ورنه از عطار کی آید سخن — این معانی را بدان و فهم کن

در درون خود آتش شوقش بود — در میان جان من ذوقش بود

در تنبیه

ارباب غفلت و بیان احوال و دریافت خود و نصیحت بالبلا ان

ای تو غافل از درون و از برون
خود در افتادی در این چه سرنگون

ورنه من را است معنی ساختم
سبحه ایمان را در وی پرداختم

راه روشن ساختم از نور او
چون بدیدم تو شدی مهجور او

جان من نور دلای او گرفت
وز دو عالم خود صدای او گرفت

خاک نیشابور از و گلزار شد
هر که بد در خواب از وی بیدار شد

من در و گشتم ز بهرت گل بسی
عاقبت گل را بچیدم بی کسی

تا کسانرا کی رسد زان غنچه بو
زانکه من چیدم گل بستان او

هاتف غیبم همی آواز داد
یک گلی از غیب در دستم نهاد

گفت این معنی که با تو همره است
یک گلی از بوستان ایزد است

بلبل آن بوستانت ما شدند
بعد از ان بست جهانت ما شدند

این معانی را که تو خواهی نوشت
هست در وی جمله حوران بهشت

هیچ عاقل برملا این را نگفت
جمله دارند این معانی را نهفت

من بخود این را نگفتم در جهان — هر چه گفته است او بگویم من عیان

من نشان بی نشانان یافتم — در دل خود گنج پنهان یافتم

سالها در این سخن حیران بدم — و اندر آن دریای بی پایان بدم

بوی گلزارت دماغ من گرفت — عالمی نور چراغ من گرفت

رو ببر تو از چراغم روشنی — تا نباشی همچو خفاش دنی

روشن و خندان شو از روشن دمی — لحظه بر ریش دل کن مرهمی

کوشش کن اسرار حق را همچو من — تا رهائی یابی از شیطان تن

تن ترا در این دنیا فانی کند — جان ترا روشن ز پنهانی کند

اندرین دنیا چو تن پرور شوی — از چنین تن عاقبت بی سر شوی

از تن تو خیر ناید غیر هیچ — هیچ چون هیچ بیدانی تو بهیچ

هیچ باشد همچو دوزخ یقین — سهل باشد گر تو باشی این چنین

ای برادر خویش را صافی بساز — تا شود درهای رحمت بر تو باز

چون شدی در راه حق برا یقین — این سخن نقلست از سلطان دین

گفتار در بیان

سر لو کشف نمودن شاه ولایت صلوات الله علیه و عین العلوم آن بودن

آن امیری کو بود در راه حق / برده از کل خلایق او سبق

خوانده او علم لدنی را تمام / بوده او در علم معنی با نظام

گفت چون حق را بدیدم در یقین / گشت کشف من همه اسرار دین

چونکه علمت یافت حق را در عیان / وانکه حق باشد در معنی نهان

گر ببینند آنچه من هم دیده ام / کی شود بیشش نه کم دیده ام

نسبت علمی بر دلم گشته عیان / گرچه هست از دیده هر کس نهان

از نهان و آشکارا حاضرم / بر زمین و آسمانها ناظرم

چون نبینم حق نبینم هیچ چیز / غیر او در این معانی نیست سیر

من بباطن دیده ام حق را بعین / دیده بگشا و ببین حق را بعین

من بعین عین خود حق بین شدم / زان با بل بغی اندر کین شدم

هرکه از فرمان من سر تافته / از وجود خویش بی سر یافته

هرکه با حق راست رفت ایمان برد / ورنه از شمشیر من جان کی برد

داده حق بر من بقدرت ذو الفقار / تا کشم از جان بدبینان دمار

من بغیر از حق نبینم هیچ چیز / زانکه او بخشیده ما را این تمیز

هرچه حق گفته است من آن کرده ام / غیر حق را جمله ویران کرده ام

ای برادر راه حق چون شاه رو
زانکه او در راه حق به پیشرو
رو چو او دین محمد را بگیر
تا شود روز پسینت دستگیر

ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مستی و شور کردن و ظهور ولایت ولی در هر نشاءه و بیان شرح حال خود و ذکر مختصری از شاهزاده محمد محروق فرزند حضرت امام موسی کاظم علیهما السلام که در نیشابور مدفون آنحضرتست

شو مطیع مصطفی و مرتضی
زانکه حق گفته بقرآن شان ثنا
تو ثنای شه بجان پیوند ساز
تا شود پیوند تو با اهل راز
جمله عالم فتنه و غوغای اوست
در همه جا منزل و ماوای اوست
او ظهوری کرده در جانم بدهر
لاجرم اسرار بزم نهر نهر
موج اسرارم نگر منصور وار
هر زبان نوعی دیگر دارد قرار
گاه عاشق گاه معشوق است آن
گه بارض و گه به عیوق است آن
گاه سلطان گاه دهقان گاه نو
گاه رفته در درون نار و شور
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف
میرسد زو بر دل آگاه لطف

گاه روح و گه روان گاه جان ‌‌ گاه گشته در درون جان نهان

گاه عیسی گاه موسی گاه طور ‌‌ گاه کرده در درختی او ظهور

گاه طوفان گاه باران گاه نم ‌‌ گاه اندر جوشش معنی همچو یم

گاه جام و گاه باده گاه جم ‌‌ گاه در جای رسول او گشته قم

گاه گویا گاه بینا در همه ‌‌ گاه بوده چون شبان اندر رمه

گاه زرع و گاه درع و گاه شرع ‌‌ گاه اصل اندر یقین و گاه فرع

گاه جنید و گاه دید و گاه عید ‌‌ گاه پیر و کرده عالم را مرید

گاه سلطان گاه شاه و گاه میر ‌‌ گاه او شاه دو عالم را وزیر

گاه کان و گاه جان و گه روان ‌‌ گاه در ملک معانی شه نشان

گاه سال و گاه ماه و گاه روز ‌‌ گاه هست از نور اعیان دلفروز

گاه نطق و گاه خنده و گاه حور ‌‌ گاه کرده در دل انسان ظهور

گاه راز و گاه ناز اندر عیان ‌‌ گاه جنید و گاه شبلی در جهان

گاه گل گاهی گلست و گاه خار ‌‌ گاه منصور آمده است و گاه دار

گاه ذوق و گاه شوق و گاه روح ‌‌ گاه بوده اهل معنی را فتوح

گاه عصمت گاه حجت گاه نام ‌‌ گاه آمده همره احمد بجام

گاه تاک و گاه باغ و گاه می — گاه رفته بر سر مستان که هی

گاه اول گاه آخر گاه نور — گاه در کل جهان کرده ظهور

گاه با من گاه بی من گاه من — گاه در ملک معانی جان و تن

اینکه من گفتم همه گفت وی است — اینهمه گفتار از گفت نی است

من ز نی اینها ز نیها بشنیده ام — بلکه در عین این معانی دیده ام

گفت گویم نه همه هر جائی است — اینهمه افغان من از نائی است

پرده چون نائی ز چشم من رمد — آن دم همپیرون که بر من میدمد

همچو حیدر بگذر از دنیای دون — تا نیاید دیو نزد از درست بگون

بود در راه مصطفی خوش همدمی — فاطمه او را زهی محرم همی

بود سبطینش ز محبوبان حق — کس نبرده در جهان زیشان سبق

این همه نیز از دم ایشان برده بهر — خشک لب غمگین تو ده ز لب نهر

تشنه خود را پر آب کن ابحر من — یا برون آ تک ز زبان از شهر تن

هر که با من شد او همچو من است — در درون ما ز معنی روزن است

تشنه من شهر امیر است ای امید — تو نداری خود ز تشنه من خبر

تشنه من تو رفت و خیال بود هم — در زمین طوس گشتم محترم

خاک این وادی به از کل جهان — این معانی را همیدار در نهان

همچو که طوس باشد جان ملک — چون رضا گشته ور آن سلطان ملک

ملک من دارد دو نقد مرتضی — آن یکی محمد تقی آن دیگر رضا

ملک ها را بر همه جا فخرهاست — زانکه سلطان جسته اسان فخرهاست

چون محمد میر نیشابور شد — از قدومش آن زمین پر نور شد

از جفا چون گشت مجروحش لقب — سوخت جان همیدلان از تاب و تب

من از آن خاکم که خاکم نور باد — ده ها این ملک ها معمور باد

زیده سلطان زیارت کن تو ون — گر تو خود هستی بمعنی رهنمون

سرخ کو لک گشت چون فرزند اوش — گشته سلطانان عالم بنده اش

اصل من از تون عشر آمده — مولدم شهر نشابور آمده

هست نام من محمد ای سعید — شد فرید الدین لقب از اهل دید

من ز باب علم عطار آمدم — لاجرم گویای اسرار آمدم

من شدم عطار و عطار آن من — من بدم اسرار و اسرار آن من

من بحکمت گفتم این اسرار را — تا شوی یار و شناسی یار را

یار را حمدان وحیدم ار سیم — یار ایشانند از حق محترم

یار صورت گرچه هست این با وفا — یار معنی بود با او ...

مصطفی و مرتضی خود بی شکی — بود و هم صورت و معنی یکی

آل احمد خود همه جان منند — خود یکی اند از بصورت ده تنند

در بد امت معنی ایشان نگفت — کور آن کورا درین معنی شکی است

من که گویم شرح ایشان در سخن — برکنم بنیاد خصم از بیخ و بن

خود منافق را نباشد دین درست — زانکه بی ایمانی بود نقص نخست

از منافق ای برادر دور باش — تا نگردی از رفاقت مبتلاش

وان منافق را تو در دین رو سیاه — چون خر لنگ اوفتد آخر بچاه

وان منافق را تو زنبوران زرد — سالکان زارش ز زخم نیش کرد

ای منافق هست کردار تو تنگ — همچو حجاج آمدی در دین تو لنگ

خود منافق نیش دارد در بغل — تا زند بر رهروان نیشی آن دغل

نیش او زهر است و گفت من دوا — تو روان برخیز و نزد من بیا

تا به چنی شهد زنبوران عشق — بر دلت ریزد ز جان باران عشق

وین نه در اصل و صلی داشته — وصل آمد هر که اصلی داشته

آدم صورت نباشد آدمی — کی شوند این مردم بد آدمی

هر که در صورت کابذ بد بود — معنی آید یک و صورت رد بود

چون گل آدم بسر ازو سرشت — و نفخت فیه من روحی نوشت

پس بحکم حق ملایک سجده اش — جمله کردند و بداد این مژده اش

که ترا چون حق ز گل پرداختند — بر همه عالم خلیفه ساختند

حق به آدم گفت از گندم حذر — تا نیفتی از بهشت ما بدر

رو بکن از گندم حذر با حق نشین — تا شوی داصل تو در حق الیقین

رو تو چون حید مخور گندم بدهر — تا نه بینی در درونت نیش زهر

چون ز گندم دور کردی نفس را — با حیا و علم باشی آشنا

یعنی از فرمان مکن تو انحراف — تا نگردی مبتلا اندر خلاف

چون خلافی از تو ناگه سر زند — خط عصیان بر جبین تو کشد

همچو شیطان کو ز جهر انکار کرد — گشت ملعون چونکه استکبار کرد

همه نه پیچی سر ز فرمان دمی — تا شوی در ملک معنی محرمی

هست فرمان الهی آنکه تو — تابع احمد شوی و آل او

همه کز علم و حیا بهره بود — از یقین او تابع آن شه بود

بعد از آن آید حیا نزدیک عقل — تا بگیرد از علوم عقل و نقل

علم از آدم دان که حق داده بوی / من نگویم کز کجا بوده است ولی

چون ز عزت خلعت آدم بدوخت / تاج اسرارش روان بر سر نهاد

گفت ای جبرئیل این سه تحفه را / بر بنزد آدم خاکی با

گوی این سه تحفه از حق آمده / از برای دید مطلق آمده

تا بتو باشند خود یار و ندیم / هم ترا باشند در معنی مقیم

تو با ایشان باش و با ایشان نشین / تا که حاصل گردوت اسرار دین

پس نظر کرد آدم معنی در ان / دید نور عالم معنی در ان

در فرستادن عقل و حیا و علم از نزد حضرت عزت بحضرت آدم علیه السلام

گفت آدم با ملایک در ملا / کاین سه جوهر را که آمد از خدا

عقل خواهم تا جدا از من شود / علم خواهم در دلم محکم شود

حق حیا را جا بچشم خویش کرد / او نظر در حرمت ادبیش کرد

منزلی کردند خود هر یک قبول / شرح این معنی همی اند رسول

گفت هر کس علم دارد جان بود / خود حیا یک شعبه از ایمان بود

هر که او با عقل باشد متقی است / این شقاوت جمله‌گی از احمقی است

هر که را با عقل همراهی بود / دیدنش از ماه تا ماهی بود

هر که را علم از معانی بوده است / عالم و اسرار دانی بوده است

هر که را عقل و حیا همراه اوست / آدم معنی دل همراه اوست

هر که دارد عقل و دین همراه اوست / خود مقام فضل منزلگاه اوست

عقل با علم و حیا چون جمع شد / سینه‌ها روشن از و چون شمع شد

هر که دارد عقل این دو پیروند / پس حیا و علم با وی بگروند

رو تو از بی عقل و نادان کن کنار / تا چو حیوان می نباشی در قطار

خود حیا عقل معانی را بود / علم و عقلت از حیا ظاهر شود

عقل با علم و حیا همخانه شد / هم می و همخانه و جانانه شد

از می و همخانه عشق آمد برون / گشت او در ملک معنی رهنمون

گفت با جان که بیا تا بر پریم / خیمه قد تن را سراسر بر دریم

خیز تا با هم می معنی خوریم / پس بسوی ملک معنی ره بریم

دل ز باطل پاک کن آنگه درون / تا نیندازت از خانه برون

ظاهر و باطن معنی پاک ساز / کعبه ار آن اندر مساجد کن نماز

گر نماز پاک خواهی پاک شو / ورنه اندر صحبت خاک شو

گلشن جان را به عشقش پاک دار / تا بروید گل معنی صد هزار

شوق ما از جهالت مستان بود / جان ما از شوق او نالان بود

ای همه مشغول صورت آمده / جملگی محض کدورت آمده

در نظر عینه خدا را پیشه کن / دفتر معنی ما را دست کن

تو بخوان و گوش کن اسرار من / تا بیابی کلبه عطار من

کلبه عطار جای عاشقانست / واندرو نظاره سرو عاقلانست

اهل صورت نیست اندر شرح علم / گفته ایشان نباشد حاصلم

من از این صورت برون رفتم تمام / صورت معنی او دارم مقام

من کتاب صورت خود شسته ام / چشم صورت بین خود را بسته ام

علم حال من همه عالم گرفت / بلکه تا سررشته آدم گرفت

علم من در عرش حوران خوانده اند / نی گرفتاران دوران خوانده اند

علم صورت معنیت ویران کند / صد هزارت رخنه در ایمان کند

علم معنی در دل خود جای کن / علم صورت را بزیر پای کن

علم معنی عشق را دارد عیان / علم صورت عقل را دارد نهان

علم معنی عالم جانها گرفت / علم صورت در زمین ماوی گرفت

علم معنی خود حیا در چشم داشت — علم صورت تخم عجب و جهل کاشت

علم معنی کرد جانرا آشکار — تا دهد او را آب از شهسوار

علم معنی آمده سلطان گریخت — در درون من همه ایمان بریخت

علم معنی آمده عالم گرفت — در حقیقت کشور آدم گرفت

علم معنی آمده جان نسیم داد — بعد سلطان در درون من نهاد

علم معنی آمده گشایش شد — پیش احمد آمده کرد ارشد

علم معنی هرچه از دین ماست — در دو عالم آیه تلقین ماست

علم معنی با دل من راز گفت — قصه آدم به یکدم باز گفت

علم معنی عشق را در بر گرفت — رفت و کیش ساقی کوثر گرفت

علم معنی آمده شرعش گرفت — بعد از آن از اصل و از فرعش گرفت

علم معنی با محمد راز گفت — بعد از آن با شاه مردان باز گفت

علم معنی کرد در عالم ظهور — بعد از آن او برد موسی را بطور

علم معنی بود اسرار خدا — علم معنی بود انوار هدی

علم معنی مصطفی و شرع داد — بعد از آن با معنی تا شرع داد

علم معنی با علی همراه بود — خود نبی اینه از آن آگاه بود

علم معنی را رسول الله دید — او علی را اندران همراه دید

علم معنی را که این عطار گفت — جملگی از گفته کرار گفت

علم معنی خود کلام الله خواند — بر زبان ذکر سر الله خواند

علم معنی گشت در بازار عشق — یافت او سر رشته اسرار عشق

علم معنی را بدل عطار یافت — زان معانی گوهر اسرار یافت

علم معنی خانه دلها گرفت — وندر احبا منزل و ماوی گرفت

علم معنی گوش کرده جبرئیل — هست گفتار نبی الله دلیل

علم معنی قاف تا قاف آمده — زان همه معنی می صاف آمده

علم معنی در درونم زد علم — زان سبب بر هم زنم لوح و قلم

علم معنی بود اسرار نهفت — شاه مردانش درون چاه گفت

علم معنی نی شده آواز کرد — اهل معنی را بخود همراز کرد

علم معنی گفت کو دارد بسی — خود نخوانده مثل این مظهر کسی

علم معنی هست هم دارد بغیب — زانکه آن شه سرها دارد بجیب

علم معنی داشت حیدر در یقین — زانکه او بد مظهر اسرار دین

علم معنی دان ز باب اولیا — زانکه او بوده است نفس مصطفی

علم معنی دان که معنی روح تست | شهسوار لو کشف خود نوح تست
علم معنی دان ز جعفر در جهان | زانکه با او بوده علم حق عیان
علم معنی دان و صادق را شناس | پس ز علم او بنه در دین اساس
علم معنی دان و خاک راه باش | تو محب و دوستدار شاه باش
هر که دارد حب او ایمان برد | ور نه ایمانش همه شیطان برد
رو تو بنشین در درون دل بکار | تا درخت نور بینی بی‌شمار
رو تو بنشین وارو صیقل زن دلت | تا نروید خار غفلت از گلت
راه او را چه اگر مرتد نه‌ای | همچو منفی زبان تو رد نه‌ای
از منافق دور باش و راه بین | گر همی خواهی که باشی پاک دین
رو تو شهبازی معنی پر برآر | ور نه باشی در دو عالم خوار و زار
ای پسر تو روح را شهباز کن | زمثال جغد مگس پرواز کن

در بیان روح و جسم و نقصان نفس و گرفتاری

روح با و و ثانی یافتن از شر نفس برکت متابعت حضرت شاه ولایت

روح تو شهباز علوی آمده است | او شهنشاه همه وادی آمده است

خو نکس نفس است بس دنیا پرست ‏ ‏ ‏ او کند دایم بمرداری نشست

تو بروح خویشتن بنگر که چیست ‏ ‏ ‏ بعد از آن در معنیش بنگر که کیست

دشمن بسیار دارد روح تو ‏ ‏ ‏ لیک ازو دایم بود مفتوح تو

نفس و شمن کو رساند روح شاد ‏ ‏ ‏ تا روی در عالم معنی چو باد

دشمن روحت همی بخل است و آز ‏ ‏ ‏ زان کنی از کاهلی دایم نماز

دایما نفس تو باشد همچو سگ ‏ ‏ ‏ آهوان حرص را گیرد بتگ

نفس تو چون غافلت سازد ز حق ‏ ‏ ‏ دایما باشی تو اندر واق و وق

همبه مال و گنج داری رنج و درد ‏ ‏ ‏ خیز وافشان دامن خود از گرد

گر دو شیطان یک کند تو صد کنی ‏ ‏ ‏ هر چه گوید او تو آنرا رد کنی

دیگر آنکه علم باطل در دست ‏ ‏ ‏ صد چو شیطان هر طرف شاگرد تست

سینه ات از حیله و شر پر بود ‏ ‏ ‏ در خیالت آنکه آن پر در بود

رو صدف پر در معنی کن چو من ‏ ‏ ‏ تا شوی فارغ ز شر اهرمن

دیگرت وسواس و نخوت در سر است ‏ ‏ ‏ اینچنین شیوه ترا کی در خور است

دید تو باشد جدا اندر جهان ‏ ‏ ‏ زانکه منصب داری و خرج گران

گر بدعوت کرد بر گردت گرفت ‏ ‏ ‏ در د باطل کردی و در دست رفت

سبب جمعیت حقه پریم و خون | وقت خوردن میشوی تو سرنگون

سبب اجابت پر از اخلاط و درد | اندرین آلودگی خفتی و مرد

گر چو حیوان تو بخوردن راضیٔ | من ز تو بیزارم از خود قاضیٔ

جسم خود را پاک گردان همچو روح | خویش را مانند از در کشتی نوح

جسم را چون غیر از خود دور کن | بعد از آن این خانه را پر نور کن

غیر همه بیرون کن که حق آید درون | گشت نعمت در سوی آن رهنمون

در درون خانه دارم راز حق | برده ام از جمله خلقان سبق

من سبق از مرتضی دارم بگوش | لیک زودا زآن سبق صد پرده پوش

سبب از آن یک پرده پیش جبرئیل | در درون پرده اسرار خلیل

آسمان شد پرده انوار او | این زمین یک گردی از اسرار او

غیر او خود نیست با عطار هیچ | تو بیا بر بام من این بامه پیچ

غیر او در دل ندارم هیچ کس | مصطفی باشد گواهم این نفس

سبب عطار این زمان بس مستمند | سینه مجروح و فقیر و دردمند

خوان انعام تو باشد در خورم | سر سودای تو باشد در سرم

خواهم از فضلت خدایا رحمتی | کن بلطف خویش با ما رحمتی

وانچنین اوند الحق انبیا

کاین سخن را کن زنا محرم نهان

حق عیان دان پیش ره پنهان عشق

حق عیان دان پیش جمعی اهل درد

حق عیان دان در وجود اهل دل

فعل نفس تو ترا تیره کند

کیش ترسائی به است از دین تو

گر ده هفتاد فرقه دنیت را

رو طریق آل احمد دار دوست

راه را دان از نبی و از ولی

کاهلی از جاهلی باشد ترا

من ترا راهی نمایم راه راست

من ترا ز اخبر کنم در راه حق

من ترا در راه حق خندان کنم

من ترا راهی نمایم همچو نور

حق قریب وحق هدی اولی

زانکه می بینم در ان حق رعا

هست ظاهر نزد مجوبان عشق

خیز و راه غیر حق را در نورد

تو مباش از فعل نفس خود خجل

بر جمیع فعلها خیره کند

زانکه از نفس است کفر آیین تو

از نبی بشنه می بدار ای پیشا

راه ایشان تو یقین دان راه د

تو باین ره رو گریز از کاهلی

جاهلی گفته جلی باشد ترا

وانگهی گویم که راه حق کجاست

آگهت از دین پیغمبر کنم

خارجی را همچو سگ گریان کنم

تا کنی در عالم معنی ظهو

من ترا راهی نمایم از رسول ‌ ‌ ‌ تو همیشه از عطا این را کن قبول

من ترا راهی نمایم در علوم ‌ ‌ ‌ بعد من هستم رفی گوید بردم

من ترا راهی نمایم از الست ‌ ‌ ‌ گر نباشد اعتقادات تو پست

من ترا راهی نمایم از ولی ‌ ‌ ‌ سر بنه در راه او گر مقبلی

من ترا راهی نمایم هیچ روز ‌ ‌ ‌ اولش عشق است و آخر درد و سوز

من ترا راهی نمایم از علیم ‌ ‌ ‌ تو بر آن ره رو بجنات النعیم

اینچنین ره سالکان سر کرده اند ‌ ‌ ‌ پی از آن در ملک معنی برده اند

اینچنین ره را نبی الله دید ‌ ‌ ‌ این حقیقت را همه از حق شنید

مصطفی ره را بقنبر زان نمود ‌ ‌ ‌ راه ایشان گیر و در حق را کن سجود

راه ایشان گیر و دنیا ترک کن ‌ ‌ ‌ از محبان باش و کینه ترک کن

راه ایشان گیر تا امین شوی ‌ ‌ ‌ در ره معنی همه باطن شوی

راه ایشان گیر و در جنت درآی ‌ ‌ ‌ زانکه جنت باشد ایشان را سرای

راه ایشان گیر و با سلمان نشین ‌ ‌ ‌ زانکه سلمان بوده اندر عین دین

گر روی این ره بمنزل ها رسی ‌ ‌ ‌ ورنه کی در معنی دلبر رسی

گر روی این ره مسلمان گو همت ‌ ‌ ‌ فیض شاه از نور ایمان گو همت

گر روی ای سینه ره تو نالی شوی | ورنه چون شیطان بد نامی شوی

گر روی ای سینه ره بحق واصل شوی | ورنه چون دیوار شوره کل شوی

گر روی ای سینه ره دولت روشن شود | بعد از آن چشم تو هم گلشن شود

گر روی ای سینه ره محبت بایدت | هم ز دل عطا همت بایدت

گر روی ره دامن آن شاه گیر | بعد از آن دست یکی همراه گیر

گر روی این ره ز سر باید گذشت | از مراد خویش بر باید گذشت

گر روی ای سینه ره با سراوی رسی | خود بکنج خانه یاری رسی

گر روی ای سینه ره تو فرخنده شو | در میان اهل معنی مرد شو

گر روی ای سینه ره تو ما را یاد کن | روح ما را از دعائی شاد کن

گر روی ای سینه ره با عطار باش | بحر لطف و مظهر انوار باش

رو تو ای سینه ره و علی راه دان امام | تا که گردد دین و اسلامت تمام

[illegible]

قصه شقیق بلخی و هرون الرشید و بیان نمودن از رتبه امام همام حضرت موسی الکاظم علیه السلام و منصور حلاج و تمثیل آنکه آشنا بیگانه را به آشنائی نیاید و بیگانه آشنا میشود

بود شیخی عابد و بس پارسا | بود او مشهور از اهل صفا

داده او را معرفت یزدان پاک / غیر حق را رفته بد از جان پاک

نام او را با تو گویم ای رفیق / خوانده اش اولیای حق شقیق

بود او در عصر هارون الرشید / شرع احمد را نهان از خلق دید

رفت روزی نزد هارون در خلا / تا بگوید بسته اسرار خدا

در خلافت داشت کار او نهان / آنچه دیده بود خود گوید عیان

چون بدید او را خلیفه عذر خواست / گفت هستی در زمانه مرد راست

زاهدی مثلت ندیدم در جهان / نیست زاهد تو به پیش من نهان

شیخ با او گفت زاهد هستیم / من بزهد خویش عابد هستیم

زاهد است آنکو قناعت باشدش / زاهد هستم از دید طاعت باشدش

من همه بسته که دید دنیا کرده ام / آخرت را بسته پیدا کرده ام

زاهد دنیا تویی ای ملک بین / زانکه داری ملک دنیا در نگین

خود باین دنیا قناعت کرده / آبروی آخرت را برده

من همه جای قناعت میکنم / وصل او خواهم که طاعت میکنم

چونکه هارون این سخن بشنید از / آه سردی خویش بر آورد از گلو

گفت بس ای شیخ پندی ده مرا / تا شوم دل بسته زین محنت سرا

شیخ گفتا حق ترا با خویش خواند
تا بیاری صدق بر گفتار حق
هر چه حق فرموده باشد آن کنی
دیگر آنکه عدل کن تو در جهان
ورنه عمر خویش ضایع میکنی
دیگر آنکه جای حیدر جای تست
بود علم و فضل در ذات علی
او دل از شرع نبی پر نور کرد
حق تعالی ذو الفقارش چون بداد
شرع احمد را رواج از تیغ داد
تو مخالف را چو آتش منع کن
داد مظلومان ز ظالم داستان
ورنه باشی حاکمی غافل همه
حق تعالی سرنگون اندازدت
تو طریق عدل را بنیاد کن

بعد از آن بر جای صدیق
از کلام مصطفی خوانی در
غنیمه حق را در جهان ویران ک
گر تو داری از علوم دین نشا
خویش را از خشلد مانع میک
مسند عزت بزیر پای تست
خود حیا و جود ظاهر زان د
وز شجاعت کفر را مقهور ک
و هم او در جهان بیدیان
پیش تیغ او خوارج سر
اصل ایشان از بکن از بیخ
غیر را محرم مکن در این
عاقبت ظلمت بگیرد شهر
خود چه میدانی که چون اند
عالمی از عدل خود آبا

رو به پیش موسی کاظم بحلم | زانکه او باشد معنی کان علم

رو به پیش موسی کاظم که او | هست نقد احمد و حیدر نکو

رو به پیش موسی کاظم ببین | در جمالش نور از حق الیقین

رو بر موسی کاظم عذر خواه | زانکه تو منصور را کردی تباه

تو به پیش کاظم از منصور پرس | حالت مستان حق از طور پرس

رو تو از آل نبی همت طلب | زانکه ایشانند در دنیا سبب

رو تو کعبه خویش از خود دور کن | در محبت جان خود پر نور کن

تو بد درویشان تکبر کرده آن | زانکه ایشانند شاه و شه نشان

تو کناره گیر از راه بدان | ریز در آتش علوم جایگان

پندهای من بمعنی گوش کن | لب ز ذکر غیر حق خاموش کن

چونکه هارون این سخنها را شنید | نعره زد گفت با خود کای رشید

در جهان این تخم را کی کاشتی | حیف اوقاتی که ضایع داشتی

حیف رفتی از جهان نادیده سیر | حکمها راندی نکردی هیچ خیر

حیف کردی کشتی این منصور را | گوش کردی حرف اهل زور را

از چنین حالت بسی بیدل شد او | از سرشک دیده اندر گل شد او

بعد از آن نزدیک کاظم شد به شب ... گفت از من بهر چه میخواهی طلب

من در این مدت ز تو غافل بدم ... بلکه خود در علم دین جاهل بدم

من ترا دانم خلیفه از یقین ... زانکه هستی نقد خیر المرسلین

من ترا دانم امام بهر انام ... زانکه داری شربت کوثر بجام

من ترا دانم بمعنی پیشوا ... زانکه هستی در هدایت مقتدا

مردمان جمله بعقد تو بدند ... دشمن منصور بهر تو شدند

زانکه منصور از محبان تو بود ... بود دایم پیش هم کاظم سجود

پنجسال است اینکه غیبت میکند ... گشتن منصور بدعت میکند

پیش من گویند هر شب تا سحر ... پیش کاظم می نهد حلاج سر

دیگر انکه چون برون آید به پیش ... سر نهد بر آستان صد بار بیش

روی و موی خود بمالد بر زمین ... سجده باید کرد حق را اینچنین

من بایشان گفتم این خود باک نیست ... این خلاف شرع و از ادراک نیست

من شنیدم این سخن از باب خویش ... گفته ام صد بار با اصحاب خویش

گفت در ایام صادق روز عید ... شیخ بسطامی به پیش او دوید

چند جا بر آستانش سر نهاد ... اینچنانست از پدر دارم بیاد

من چگویم خود بحلاج این زبان زانکه این کردند مردان در جهان

بود این معنی بیانها در خلق بعد از آن بسزد انا الحق بر دلق

از فقیهان مجمعی حاضر بدند بر حدیث و قول او ناظر بدند

جمله فتویها بخونش داشتند خود ز خون او گلستان کاشتند

اندر این معنی گناه من نبود از چنین کشتن نیاید هیچ سود

من بعذر استاده‌ام در پیش تو خود نکردم من بمعنی این نکو

از برای این جرم ای شه درگذار عفو فرما بر من مسکین زار

پس زبان بگشاد آن سلطان دین گفت در باطن تویی با من یقین

لیک اینهم عفو کردم جرم تو زانکه این اقرار می‌باشد نکو

بعد از این با اهل دین دمساز باش اهل دل را همچو من همراز باش

پیش ما درویش باشد پادشاه پیش ما دلریش باشد در پناه

پیش ما نبود عذاب و کینه پیش ما گنجینه‌دان در سینه

پیش ما باشد معانی در بیان پیش ما باشد نهانی در عیان

پیش ما باشد ملایک صبح و شام پیش ما باشد معانی کلام

پیش ما باشد همه اسرار غیب پیش ما باشد همه انوار غیب

پیش ما باشد کتاب انبیا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌   پیش ما باشد مقام اولیا

پیش ما جوهر چه باشد در عیان   پیش ما دان آشکارا و نهان

پیش ما باشد شراب کوثری   پیش ما باشد طریق رهبری

پیش ما باشد مقامات ولی   پیش ما باشد کرامات ولی

پیش ما باشد ریاضتهای عشق   پیش ما باشد فراغتهای عشق

پیش ما باشد ملک صف زده   پیش ما باشند حوران کف زده

پیش ما باشد کرام الکاتبین   پیش ما جا کرده جبریل امین

چونکه منصور این معانی را شنید   پیش آن شه خویش را بی خویش دید

چشم خود را بر زمین انداخته   هستی خود را به پیشش سوخته

او به پیش شاه از خود رفته بود   زانکه با منصور او بد کرده بود

بعد از آن گفتا که یا خیرالامم   در دو عالم بوده‌ای تو محترم

یک توقع دارم از تو یا امام   آنکه از این بنده مستان انتقام

دیگری آنکه بگو منصور را   تا کند روشن دگر با من صفا

من همی ترسم که ویرانم کند   بی نجاح و منزل و بی جانم کند

من همی ترسم که از تختم کشند   بر سر دار بلا سختم کشند

جواب ۱

با امام دین بده امید من — رحم کن بر محنت جاویدمان

پس امام آنکه نظر بروی فکند — گفت ای دلخسته ای بودت دو کمند

سینه مان گشتی خلاص از بند وی — عاقبت خواهی شدن خرسند وی

گر باخلاص آوری رو در بلا — در عذاب آخر نگردی مبتلا

در همیشه تو یقین باشی چنین — مرتد روی زمینی در یقین

گر شوی پیوند ما در رشته — بعد از این پیدا کنی سررشته

رشته ما سلسله در سلسله است — رشته ما قافله در قافله است

رشته ما آدم و نوح است و هود — رشته ما نسل ابراهیم بود

رشته ما بارگاه اولیاست — رشته ما در مقام قل کفی است

رشته ما از نبی الله بود — از ولایتش جان و دل آگاه بود

رشته ما با علی پیوند شد — رشته ما با ولی دربند شد

رشته ما دان حسن آنکه حسین — رشته ما دان علی آن نور عین

رشته ما باقر و صادق بود — آنکه او در ملک دین حاذق بود

رشته ما داده عالم را نظام — ختم این رشته بمهدی شد تمام

گر تو می خواهی که گردی رستگار — در ولایتهای ما تو شک میار

زانکه ما بستیم بی روی و ریا ... نخل با باغ مصطفی و مرتضی

هرکه با ما نیک شد نیکو شود ... در میان حور عین دلجو شود

وانکه با ما از حسد گردید بد ... مالک دوزخ سوی خویشش کشد

گفت هارون یا امام المتقین ... چیست جانم را سوی اینچنین

بستم آخر با شما زانگونه عهد ... که کنم در دوستی بسیار جهد

در حق تو قول دشمن نشنوم ... خصم را از بیخ و از بن برکنم

گفت شاهش گر چنین باشی مقیم ... ایمنی از محنت قهر جحیم

ور بقول خصم خواهی گردیم ... کی دهندت جا بجنات النعیم

من گرفتم بر تو حجت این زمان ... گر شنودی هستی آخر در امان

ور بقول دیگران کردی تو کار ... در سقر باشد مقامت پایدار

از همی دنیا نکردی هست تو ... دین و دنیا راده از دست تو

در بیان فوائد خاموشی و قبول پند استاد و یکجهت بودن در آن و بیان استعداد جبلی مستعدان

پادشاهی بود احمد نام او ... رونق اسلام در ایام او

بود شاهی عادل و با فضل و داد　　خاص و عام و همه پیشش سر نهاد

در زمان او همه اهل علوم　　شادمان بودند در هر مرز و بوم

مرهم درد دل درویش بود　　بود دایم پیش حق اندر سجود

دایما می خواست از حق آن پسر　　داد وی را حق تعالی یک گهر

کو پسری از صلب او موجود ساخت　　وانکه او را عابد و معبود ساخت

قابل و بس عاقل و بیدار دان　　داشت استعداد و شد استاد دان

چون بحد چارده اندر رسید　　خود پدر او را بجان می پرورید

یوسف اندر حسن و داود از نفس　　توبه ارباب تقوی را شکست

خلق از عشقش ز قید عقل رست　　در هوایش گشت خلقی بت پرست

عشق او در جمله دلها نقش بست　　توبه ارباب تقوی را شکست

عرضه می کردند بر وی گنج و مال　　او از آن میبود دایم در ملال

گفت بایم من از عرض گنج　　گنج معنی بایدم نی گنج رنج

چون بدید آن شاه گنجور نشان　　آن پسر را مستعدی آنچنان

گفت یا رب این فهیم ارجمند را　　رهنما شو سوی مردی مقتدا

مقتدایی کو دلیل حق بود　　در ره حق رهبر مطلق بود

او بدین مصطفی محکم بود — در طریق مرتضی محرم بود

مدتی در این هوس افسرده بود — کی نهانی زین طلب آسوده بود

عاقبت گفتش یکی مقبول راه — هست مردی عارف اندر ملک شاه

هست روشن ملک تو از طلعت او — از همه دنیا بحق آورده رو

فاضل و عرفان شعاری واقفی — بر همه اسرار معانی واقفی

شاه مردی را بنزد خویش خواند — گفت عرض بنده کی باید رساند

از من بیدل بر صاحبدلی — گو که دارد ذوق تو یک منزلی

رفت آن مرد و سخن را گفت — پیش عارف شد سخنهای شاه گفت

گفت شه را چون شنید آن مرد او — اهل حق را کی بود در سر غرور

پس کی آید بنزد شاه گفت — میرسد سلطان معنی در نهفت

شه باستقبال او بیرون دوید — در جبین او ز معنی نور دید

شاه چون درویش را در بر گرفت — خدمت مردان حق از سر گرفت

برد شاهش سوی خلوتگاه خویش — تا بجوید سوی معنی راه خویش

گفت فرزندی مرا حق داده است — در دلش گنج حیا بنهاده است

شه بجای آورد شکر مقدمش — ساخت در راز معانی محرمش

در دل او میل دنیا هیچ نیست در سرش از آرزوها هیچ نیست

آرزو دارم که باشد پیش تو بهره یابد از طریق و کیش تو

کشف اسرار یقین پیدا کند رو به عقبی پشت بر دنیا کند

کرد آخر چون سخن با شه حکیم خواند آن فرزند را پیش سلیم

دید چون درویش آن خلق و وفا گفت در باطن بود او در صفا

داده او را پس بسی معنی ز غیب چونکه در ذاتش نبوده هیچ عیب

گشته او واقف بسی ز اسرار من در معارف میشود او مؤتمن

حق عطا داده است او را حلم و علم صاف از درد جهالت شد به علم

شاه چون بشنید از پیر این سخن گفت با درویش کی پیر کهن

هم تو عالم هم تو عارف هم حکیم هم تو درویش و تو دیده ای سلیم

لطف فرما از ره مهر و وداد این پسر را از کرم باش اوستاد

علم دین و معرفت تعلیم کن گوش او پر گوهر تعظیم کن

تا شود در خدمت ای ارجمند از معارف و حقایق بهره مند

از پدر کردش قبول آن پیر راه گفت ادب باشد خود او را عذر خواه

آنچه هست از دانش حق پیش من من باو خواهم بیانم بی سخن

لیک باید از سر خود دور شد — ز آرزوهای جهان مهجور شد

سر حق گفتن در آسان بود — در دل دیگر مکان آن بود

سر حق گفتن در آن نیکو بود — گر براز حق دلش را خو بود

سر حق را من بگویم پایدار — زو همی ترسم که گردد آشکار

گفت سلطان کی برحمت پیشین — کس نباشد با تو در معنی بکین

گرچه باشد علم معنی خود نهان — تو مکن سر خدا را زو عیان

زانکه ما سر خدا ظاهر کنیم — پیش اهل فضل را حاضر کنیم

آنچه حق گفته است تو با او بگو — غیر حق را تو مکن خود جستجو

عارف آن شهزاده را با خویش برد — مدتی شهزاده پیشش جان سپرد

علم دین و علم معنی خوانده دید — هیچ گلهای حقایق را بچید

گشت حاضر بر تمام علم قال — گشت آگاه از طریق اهل حال

گفت با استاد کای گنج علوم — نیست شفقت عارفی در مرز و بوم

چیست کار من که گردم غیب دان — تا که من ثابت قدم گردم در آن

گفت دو چیز است کار بت ای رشید — تا شوی تو گنج معنی را کلید

گر بدانی بیخودی واصل شوی — در میان عاشقان مقبل شوی

گر بدانی این دو معنی را درست | ملکت اسرار شاهی آن تست

گر بدانی محرم دلها شوی | در وجود خویشتن یکتا شوی

شیخ گفت ای نکته دان تیز هوش | دو سخن گویم بگیر آنرا بگوش

آنچه مقصود است در علم آن بدان | بعد از آن خاموش باش و بی زبان

غیر را محرم مدان اندر سخن | یاد گیر این نکته را از پند من

غیر از این کفر است و بیراهی مرد | بعد از این دفتر بکلی در نورد

چونکه او را وقت خاموشی رسید | گشت خاموش و دگر دم در کشید

دم فرو بست و در حکمت گشاد | مهر اسرار خدا بر لب نهاد

شاه چون دریافت خاموشی آن | گشت آشفته ز بیهوشی آن

شیخ چه گفت او را جوابی او نداد | شه از این خجالت بسی شد نامراد

اهل ساز و اهل حسن اهل علوم | جملگی گردند پیشش در هجوم

تا شوند از صحبت این جمله شاد | وز پریشانی شود داور گشاد

این همه حاضر شد و سودی نداشت | درد او زین هیچ بهبودی نداشت

بعد از آن شخصی عجم خوان رسید | گفت او را سایه و دیوان رسید

من عجم خوانم و دردی دیدم | بگشت گره و نغمه شاه عالمم

زان غضنفرانم کم نشد هم درد عشق / خود غضنفرانم چو من کشته مرد عشق

شاه عاجز گشت در احوال او / ماند سرگردان چو در دنبال او

رفت پیش پیر و آن شاه بگفت / نقد من خاک درت از دو بدیت

هر چه میگوئی ز تو می بشنود / غیر روی تو بکس می ننگرد

رحم کن بر جان من ای پیر راه / گو بیا او تا کند در من نگاه

خود بغیر با ما سخن گوید بمن / بعد از آن در جان من گیرد وطن

پیر را پیش گفت با شاه جهان / صبر کن تا حال او گردد عیان

سیر فرمایش بسر سوئی ز دهر / تا ببینند جملگی آثار شهر

چون عجایب بیند او گوید سخن / سر این معنی بدان و فهم کن

گرد آن شهزاده را آن شه سوار / سیر میکردند در هر مرغزار

پیشتر میراند آن شاه وحید / ناگهان دراج بانگی در کشید

سوی آن جنگل روان بشتافتند / چون طلب کردند او را یافتند

چون گرفته پیش رفت و اندر بلا / دید چون شهزاده آن دراج را

گفت ای گشته مقیم بیشه تو / چونکه خاموشی نکردی پیشه تو

گر تو خود خاموش می بودی چنین / دشت و بیشه بد ترا از بر مکین

خود نبود این ذوق خاموشی ترا — او فتادی لاجرم اندر بلا

این زمان کردی دل خود را کباب — چون ندادی تو جواب با صواب

تو ز گفت خود شدی در دام بند — از سخن گفتن فتادی در کمند

از زبان خود فتادی در رسن — خود زبان تو بود دشمن در تن

هر زبانی چنین تو بهتر آید بی زبان — با شد اندر پیش من این سر عیان

شه شنید این نکته آزاده را — قصه دراج و آن شهزاده را

چون سخن گفتن شنید او از ولد — کرد شکر خالق فرد صمد

پس بگفت آن شه بفرزند عزیز — کای تمامی گشته خود عقل و تمیز

چون در این مدت چنین صامت بدی — شکر کاین ساعت چنین گویا شدی

حال خود را گوی با من ای پسر — تا که گردد کشف بر من این خبر

شاهزاده چون نداد او را جواب — باز شاه اندر تعجب او فتاد

خلق میکردند با نطق و بیان — قصه دراج را با شه عیان

شاه گفتا گوی با من یک سخن — این دل آشفته ام را شاد کن

گر نگوئی تو سخن با من بلند — خویش را در خاک و خون خواهم فکند

پس گشاد از شرم درج با گهر — گفت گر گفتار کی یابم ثمر

گفته استادم بمن گاه زجهان	کس نه ناگفتن ندید آخر زیان

در بیان فواید و نتایج خاموشی

قال النبی صلی الله علیه و آله من صمت نجی صدق نبی الله

هست خاموشی رهانی از همه	عاقبت بینی جدائی از همه
هست خاموشی همه فرزانگی	گرچه باشد ظاهرش دیوانگی
هست خاموش آیه صنع اله	در همه معنی بود او مقتدا
هست خاموش از همه غوغا خلاص	فارغ است از گفتگوی عام و خاص
هست خاموشی ره مردان راه	این معانی گفته اند خیر شاه
هست خاموشی طریق اولیا	شاهد این قول باشند انبیا
هست خاموشی نشان اهل راز	باش دایم از خموشی در گداز
هست خاموشی عیار از بهر عشق	هست خاموشی زبان شهر عشق
هست خاموشی میان یار و دوست	این همه معنی سخن پیدا از دوست
هست خاموشی بآخر حال تو	هست گردد جمله قیل و قال تو
هست خاموشی به از گفتن بسی	سر این معنی نمیداند کسی

هست خاموشی بمعنی دُرّ من / پیش نااهلان نمیگویم سخن

هست خاموشی میان اهل پیر / بسته آن معنی نداند هر فقیر

هست خاموشی طبیعت قابل راه / تا نگردد همچو دراج او تباه

هست خاموشی چراغ جان جان / هست از احوال مضمر این عیان

هست خاموشی میان روح و تن / رو تو شو خاموش و کن جا در وطن

هست خاموشی نعیم و خلد و حور / تو ز خاموشان طلب اسرار صور

هست خاموشی مراد پیش او / زانکه گویائی از او باشد مگو

هست خاموشی بحق واصل شدن / از دوئی بگذشتن و یکدل شدن

هست خاموشی همه در ملک دوست / گفته عطار در معنی نکوست

رو تو خاموشی گزین چون صابران / تا نیفتی در میان فاجران

رو تو خاموشی بجو از عاقبت / چون فنا خواهی شدن در عاقبت

رو تو خاموشی گزین در راه او / تا که باشد روز موت آبرو

رو تو خاموشی گزین با یاد او / بر زبان جز ذکر او چیزی مگو

رو بگورستان ببین تنها و دل / طعمه موران شده در زیر گل

سر شده خاک و زبان ناگو شده / جمله خاموشند و محو او شده

خویش را ز آلایش اول پاک کن
خرقهٔ سالوس خود را چاک کن

بعد از آن خاموش شو در کش زبان
تا شوی واقف ز اسرار نهان

من سخن خواهم که گویم آشکار
لیک من هستم ز گفتن شرمسار

من ز گفتن شرم دارم پیش کس
تو نداری شرم از گفتار و بس

من چگویم ست این سطر نهان
ز آنکه بهتر باشد این معنی نهان

ختم کن عطار و در معنی بایست
ختم معنی چون به عین و لام و یی است

در بیان آنکه در سلوک ناچار اقتداء به پیری باید نمودن و در دو عالم دستگیری باید داشتن فرماید

بود در ملک بخارا عابدی
داشت دایم جا بکنج مسجدی

او بزرگ عالمان ملک بود
بود دایم در رکوع و در سجود

از بخارا شد او کس برنخاست
پیش ارباب یقین از اولیاست

زهد او مشهور بد اندر جهان
نام آن شه ابن فضل آمد بدان

و هدایت او امام عصر بود
عالمی بر آستانش چهره سود

او مرید بیحد و اندازه داشت
تخم معنی در همه دلها بکاشت

ادمردی داشت از خاصان خود ‌ ‌ داشت در بزازی او دکان خود

بود محرم پیش آن مرد خدا ‌ ‌ در محل خود و هنگام رجا

یک پسر بود از جهان بزاز را ‌ ‌ که باد گردی دکان او را

تا که او را دیو شهوت راه زد ‌ ‌ گشت ظاهر زان پسر یک فعل بد

دید او را ناگهان یک شهریی ‌ ‌ در میان کار بد با دختری

شحنه اش بگرفت و کردش بسته ریش ‌ ‌ گشت آخر دل دیرینه ریش

چون پدر بشنید آن صوت و صدا ‌ ‌ گفت امید روم ندارد خود دوا

رفت پیش آن بزرگ دین و گفت ‌ ‌ این سخن را از تو چون بارم نهفت

اینچنین حالی به پیشم آمده ‌ ‌ خنجری بر جان ما پیشم آمده

خانه من شد خراب و دل کباب ‌ ‌ گشته خواهد شد پسر برگو جواب

چاره درد دلم را اینزمان ‌ ‌ رحم کن بر این فقیر ناتوان

از کرم بفرست او را کن خلاص ‌ ‌ زانکه حکمت هست بر هر عام و خاص

شیخ گفتا کس رود با نام و ننگ ‌ ‌ هیچکس را در زنا کس گفته نیک

اینچنین کاریست خود می آید ز من ‌ ‌ زانکه خود از شرع دور است این سخن

در زنا باشد شفاعت نانکو ‌ ‌ من نخواهم این شفاعت را از او

گفت پس بنویس با مالک سلام — زانکه باشد جمله را آنجا مقام

وانگهی بنویس گو خود را ببست — گر شفاعت میکنی او را رواست

تو مسوزانش میان دوزخ بر زمان — وا ره او را از عذاب اندر امان

گفت آن عابد چه میگوئی بمن — وین که پیش از عقل دور است این سخن

مالک دوزخ بود در پیش حق — کی توانم داد او را من سبق

کی توانم کرد من حکمی چنین — زانکه او دارد درون آتشین

هر کرا خواهد بسوزد هر دم — بسته او خود قاضی بر پیش و کم

خواجه پس گفتا خود انصافم بده — زانکه هستی عابد و بر خلق مه

صحبت من با تو از بهر خداست — در دو عالم زان امید من رواست

اندرین دنیا چنین بیحاصلی — واندر آن عالم نباشد واصلی

چون نیائی تو به دنیایم بکار — پس مرا زین پس بکار خود کدا

حال دارد قائم در این دنیا خراب — واندر آن دنیا همه پیشم عذاب

چون درین دنیا چنین بیحاصلی — تو بعقبی کی به فریادم رسی

یکزمانی آن بزرگ با وفا — سر به پیش افکند و گفت ای بینوا

راست می گوید به پیشم این سخن — حق نعمت دارد و حق کهن

خدمتش هم راه او ز روی صدق کرد　　رفت از راهش همه خاشاک و گرد

در طریق عارفان بود چنین　　کو بماند در چنین محنت حزین

پس روان برخاست آن دانای وقت　　رفت پیش حاکم و دانای وقت

گفت جرمش را ببخش ای نیکرای　　تو گذار این داوری را با خدای

گفت ای کرده سپهرت خاکبوس　　ای بر ایوان شریعت برده کوس

من ببخشیدم همه جرمش بتو　　زانکه او دارد به پشت آبرو

لیک در شرع این کجا باشد روا　　که چنین ظلمی شود خود برملا

گفت قاضی را بجوی و کن روان　　تا رضا بستاند از دختر عیان

پس پسر را پیش آرند از صلاح　　تا ببندد هر دو را با هم نکاح

رفت قاضی وز دختر آن شنید　　روز آن بزاز شد چون روز عید

آن پسر را کرد قاضی با فلاح　　بست قاضی هر دو را با هم نکاح

هر که او در راه حق باشد نکو　　این مددها لاجرم آید زداد

هر که دارد در میان خلق راه　　خاطر درویش را دارد نگاه

هر که دارد بر تو حق خدمتی　　ناتوان مگذارش اندر محنتی

هر که دارد با تو حق معرفت　　باش با او در طریقت هم صفت

هر که خدمت پیش مولا می کند — همه نفع دین و دنیا می کند

هر که او از دین و دنیا غافلست — خدمت او لاجرم بیحاصلست

خدمت آن کن که آزادت کند — راه آنکس رو که ارشادت کند

هر که در دنیا و دین مفلس بود — هیچ عاقل کی بدنبالش رود

موعظه در بیان وصیت بمتابعت نبی و ولی و تنبیه اهل غفلت و بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم

مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجی
و من تخلف عنها غرق

ای پسر ده باطن خود را صفا — هر چه می جوئی بجو از مصطفی

تو ز آل مصطفی همت طلب — تا دهندت هر دو عالم بی سبب

حب آل مصطفی در دل بگیر — تا نگردی در دو عالم تو اسیر

حب ایشان گیر تا امین شوی — دین و ایمان تو زان گردد قوی

حب ایشان گیر و با پاکان نشین — باش قایم در ره شاهان دین

با محبان تو مجو آزار دل — تا نگردی پیش شاه من خجل

وانکه او آزار دل هر کس نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ دل ندارد آنکه کرد آزار مرد

جمله بالان را تیغ رانده وکشته زار ‌ ‌ ‌ ‌ دارد آن شه دین احمد برسر آ

بود آن شه قدرت وصنیع آن ‌ ‌ ‌ ‌ این معانی هست روشن تر ز ماه

بود شاه هم شمع خورشید جلال ‌ ‌ ‌ ‌ گشت از آن خورشید روشن مه بلال

اوست انسان را تمامی رهنما ‌ ‌ ‌ ‌ اوست چون دانش را خود مقتدا

اوست بر کل جهان هادی حق ‌ ‌ ‌ ‌ زو رسد جان محبان را سبق

هر کسی دارد تولا با کسی ‌ ‌ ‌ ‌ من تولا کرده ام با او بسی

هر کسی دارد پناهی التجا ‌ ‌ ‌ ‌ میکنم من التجا با مصطفی

هر کسی دارد امیدی در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ من ندارم غیر حیدر را عیان

هر کسی را شد امیری شیخ و پیر ‌ ‌ ‌ ‌ من ندارم غیر حیدر را امیر

هر کسی با پیر خود همره شده اند ‌ ‌ ‌ ‌ در طریق پیر خود گمره شده اند

هر کسی بابی گرفته از کرم ‌ ‌ ‌ ‌ باب او دارم ندارم هیچ کم

گفت هر کس را ز بابا یاری نهفت ‌ ‌ ‌ ‌ هست او عطار در بازار گفت

هر کسی دامی نهاده در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ تا در افتند ابلهی در دام شان

راه هر یک شان طریق گمرهی است ‌ ‌ ‌ ‌ رفتن آن ره نشان ابلهی است

هر کسی کو بغض شاه ما گرفت ... صد هزاران لعنت حق او شنفت

هر که دارد بغض آل مصطفی ... جایگاه او در قعر دوزخ با خفا

هر که دارد بغض مقصود جهان ... در همه مذهب تو او را کور دان

هر که بغض شبر و شبیر داشت ... بر سرش حق ملک دوزخ گماشت

هر که بغض اولیا را ورد ساخت ... کی کند در راه معنی او شناخت

هر که بغض مرتضی دارد بجان ... او شهادت کی برد خود زینجهان

رو تو بغضش را برون کن از درون ... تا بکی باشی تو در بغضش زبون

رو چو ناصر حکمت حق را بدان ... تا شوی چون زر خالص بیگمان

تو برون رو همچو ناصر مرد وار ... زانکه باشد او مرا خود یار غار

رو سوی غار و کن از مردم کنار ... همچو ناصر شو ز عشقش بی قرار

همچو حیوان برده غفلت خود ترا ... شو ز همراهی نا اهلان جدا

بگذر از خواب و خور و دلشاد باش ... همچو سرو اندر چمن آزاد باش

رو تو صافی کن درونت با برون ... مردم ناصاف را میدان زبون

در بیان حدیث نبوی که هفتاد و دو ملت باطل و هالک شوند مگر فرقه واحده که در طریقت شاه ولایت و ائمه معصومین صلوات الله علیهم سالک شوند و بر غیبت

ای پسر با اهل حیدر صاف شو | نی پی اهل خلاف و لاف شو

هر که با آل پیمبر صاف نیست | کار او جز گمرهی و لاف نیست

ای برادر چند جوئی زر و مال | هست این مال بدنیا خود وبال

رو تو گنج آخرت با دست آر | تا غنی باشی به پیش کردگار

اهل فضل و اهل دانش هر سه اند | از میان خشکی ایشان کو همه اند

خود گرفته خواب غفلت جان تو | بهر دنیا رفته است ایمان تو

روز و شب باشی چو شیطان حیله گر | تا که وجه و جامه آری بیشتر

پس کنی فخر از لباست بر فقیر | تو چو شیر آسانی ز نعمت چون امیر

مسکنی و ره برد دستارت برک | تا دهد دخلی ترا آن میر ترک

تا شوی با ظالمان همباز تو | با جفا پیشه شوی دمساز تو

روز و شب همچون سگ دربان شده | دردمند از جور تو گریان شده

چون غنی گردی شوی تو پر غرور | اینچنین کس را نباشد خود حضور

مستمندان جمله از جورت کباب | دردمند از داد از ظلمت خراب

دود گیرد از نفس ظالم فلک | تا بچه ظلم آئی سوی فلک

تو خود از ظالم مدار امید نیک | روی ظالم خود سیه باشد چو دیگ

تا ترا با طور ظالم خو بود ‌ ‌ ‌ کی ترا دنیا و دین نیکو بود

رو تو با زهاد دین صحبت بدار ‌ ‌ ‌ زانکه ایشانند مقصود دیار

خود حضوری یابی از پهلوی او ‌ ‌ ‌ دین و دنیا گرددت بیشک نکو

مست معنی باش و مست می مباش ‌ ‌ ‌ شو ز ظالم دور و همچون او مباش

می ز معنی جوی و جام می بنوش ‌ ‌ ‌ وانگهی می باش و زمعنی خموش

گر شوی تو مست از جام غرور ‌ ‌ ‌ میشوی از رحمت حق دور دور

پاکبازانی که اندر شر شده اند ‌ ‌ ‌ خود بصورت مرده و دل زنده اند

گرچه گریانند دائم آن همه ‌ ‌ ‌ گشته اند عجب تو خندان همه

مبتلا کردی مال دنیا را چنین ‌ ‌ ‌ لیک غافل گشته از راه دین

تو کرم را در د جان خویش کن ‌ ‌ ‌ بعد از آن شرع نبی را پیش کن

تو کرم بر خویش واجب دان چو شاه ‌ ‌ ‌ ورنه آن حالت برد شیطان راه

هست شیطان با تو همراه ای پسر ‌ ‌ ‌ من ترا کردم از این معنی خبر

هست با تو فعل بد تو بد مکن ‌ ‌ ‌ زانکه بد باشد بدوزخ بی سخن

راه حق بسپر تو همچون بایزید ‌ ‌ ‌ زانکه او با جعفر صادق رسید

او مرید جعفر صادق بود ‌ ‌ ‌ آن امامی کو بدین حاذق بود

هر که او گنج معانی را بدید   جام عشق آن او ز دست شه کشید

ای برادر راست گویم من بتو   غیر راه مرتضی نبود نکو

رو تو راه مصطفی را هیچو من   وان ز راه او خدا را هیچو من

دین آل او ز حق مطلق است   لیک هفتاد و دو مذهب ناحق است

حق یکی دان مذهب حق هم یکی   زین کلام من نیفتی در شکی

هر که شک آرد خدا بیزار ازوست   وانکه یارم شد خدا غمخوار اوست

مرتضی اسرار احمد را شنید   غیر او اسرار حق برگو که دید

دید او از دیده هر کس برتر است   زانکه احمد را چو جان اندر بر است

بود او داماد و ابن عم رسول   خارجی را نبود این معنی قبول

خارجی چشم خرد بر دوخته   او میان نار یزدان سوخته

خارجی شد در دو عالم روسیاه   زانکه در باطن ندارد حب شاه

خارجی گشته بسی خوار و حقیر   زانکه او شد خارج از راه امیر

خارجی اندر جهان بیهوش شده   او ندیده یار از آن بیهوش شده

هر که او برگشت از راه امیر   خارجی باشد بدان تو ای فقیر

نیز جملین و ناصبین و قاسطین   جملگی باشند مردود و لعین

این سخن را یادگیر و یاد دار	تا بماند نام تو خود یادگار

در بیان شور و مستی و عشق و محبت بحضرت شاه ولایت علیه الصلوة والسلام و موعظه در مذمت توجه نمودن بدنیا و نقصان آن و صحبت مردان حق و فایده آن

ای برادر حال عالم بنگ هست	در درون او بجسته بنگ و دیگ است
هر کسی را خود درا و جوشی دهند	همچو گوش خر باد و گوشی دهند
خود چه پختستند داران پختن چه هست	سوخت در دیگ و نه گرد او نشست
بعد از آن زان پخته ناید هیچ کار	این سخن را ای برادر یاد دار
خویشتن را پیش درویشان ببر	تا نگردی سوخته چون چوب گز
پیش ایشان باش دایم پایدار	تا زر تو خویش را تو با عیار
پیش زرگر رو مرو با اهل عار	پس جدا از زر کند صاحب عیار
زر که او گردیده دور از هر غشی	پاکشته گردد چو بیند آتشی
دیگ من در جوش همچون بوته ایست	بر محبت طرفه گلگون بوته ایست
گرچه باشد داینجا اندر گداز	پاک باشد در درون پاکباز

دیگ عطار است دائم پر ز جوش — تیز بین در دیگ او سرپوش
ورنه از خود جوشش منصوری زند — خویشتن را بر فلک فغفوری زند
نعره و فریاد من عالم گرفت — شورش من در دل آدم گرفت
شد زبانم آتشین از ذوق تو — جمله اعضایم گرفته شوق تو
گشته هر مویم زبان در مدح تو — عاجزم من از بیان در مدح تو
ای تو مفتاح القلوب و باب خیر — گاه بوده کعبه و گاه بوده دیر
گاه با جبریل همراه آمدی — گاه اندر خرقه با شاه آمدی
گاه بودی در درون و گه برون — گاه کردی عالمی را سرنگون
گه شدی آدم گهی طوفان نوح — گاه آئی در درون گل چو روح
گاه احمد را درون یار غار — گه زنی بر پای یارش زخم مار
گاه با حیدر بگوئی راز خویش — گه دهی چون او برون آواز خویش
گاه با شهزاده‌ها در خون شوی — گاه با احمد سوی گردون شوی
هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی — در میان جان ما پنهان توئی
گشته عطار است جان روشنی — کرده بر گنج معانی روشنی
روزنی باشد زبان اندر تنش — روشنی می‌تابد از آن روزنش

من زبان بی زبان آراستم — جمله از هستی خود برخاستم

من یکی بلبل ز بستان توام — بلبل نالان ز افغان توام

خود سرم خواهد شدن منصور وار — زانکه در معنی شده ستم پایدار

ای برادر گر رسی بر قبر من — آتش شوقم ببینی موج زن

خود کفن دارم ز عشقش چاک چاک — گنج معنی را ببردم زیر خاک

من چو گنجی باشم و شهرم خراب — لیک باشد خود مزارم چون سراب

ای برادر من نیم بدخواه تو — در معانی میشوم همراه تو

هر چه گفتم کن قبول از بهر حق — زانکه خواندم نزد استاد این سبق

یکصد و ده از کتب برخوانده ام — زان بعلم معرفت ارزنده ام

گرچه دانستن نکو باشد نکو — لیک کشف الغیب هم باید بدو

کشف ز اسرارم ز معنیهای اوست — در سر من از یقین سودای اوست

گر شدی تو سوی شهرستان و باب — یافتی ره ورنه هستی در عذاب

رو بسوی حیدر کرار رو — ور بهشت عدن برخوردار شو

رو ازان در تو شهنشه مصطفی — ورنه افتی در بلاهای خدا

در میان جان خود مهرش بکار — بعد ازان رو توبه پیش کردگار

تو برو زان در پی دنیا و دین — غیر آن در نیست ره میدان یقین

غیر این در من ندارم هیچ باب — این محبت هست میراثم ز باب

تو از این در راه احمد را شناس — معتقد کم شو به شیخ خوش لباس

شیخ تو از راه دیگر رفته است — در بعته بی پا و بی سر رفته است

ای برادر بشنو از من پند نیک — چند باشی زیر پا تو همچو ریگ

باش روشن همچو آب و بر راستی — راه حق گیر ارچه ظلمت در راستی

راه حق بشناس و از من یاد گیر — مظهرم را در دل آگاه گیر

هر چه میگویم تو گشادم بشنو — ورنه باشی اندرین دنیا گرو

رفته اند چند دنیا خوار و زار — بر سر خاکت بروید لاله زار

چون گذشت جمله گریان بقهر — روح گوید حیف اوقاتت بدهر

کس نماند بر سر حسرت ار شغلان — غیر راه راست امعنی بدان

خود خلاصی تو هست در راستی — جان خود کن راستی آراستی

راستی در دین احمد زان درست — راست است آنکه مطیع حیدر است

غیر از این در نیست در عالم دری — کور آن کو شد براه دیگری

راستی باشد رضای اولیا — راستی باشد ره اهل صفا

من صفای خود درینه یافتم ... زان سبب در مرگ تعیین یافتم

نسبت تعیینم ز محجوب الله ... باشد آن شاهم در این معنی گواه

نسبت انسان صاحب فیض و جود ... حال هر کس را بداند از نزدیک و دور

من معانی کلام آورده ام ... بهر توحید این پیام آورده ام

عینیه از راه خدا و مصطفی ... غیب در جانم ره دیگر بپا

از حساب بد که ناپاک آمدی ... وانده ناحق تو چالاک آمدی

رو تبطنه کن تو بحال ظالمان ... تا چه سان کردند ناحق در جهان

منحرف گشته ندای مصطفی ... جای خود کردند جای مصطفی

جمله رو کردند در راه بدی ... جمله را شد پیشه کیش ملحدی

ملحد آنکس دان که راه بد گرفت ... راه حق بگذاشت راه خود گرفت

راستی دان پیروی از حق ... کج رود آنکو نخوانده این سبق

در کجی هر کس که ماند برقرار ... جانب دوزخ رود آن نابکار

خارجی و ملحد آمد بی صفا ... ناصبی هم مثل ایشان در لقا

خارجی آنکو ز حیدر دور گشت ... ملحد آن کز راه احمد برگذشت

ناصبی آنکس که دین را غصب کرد ... او برای خود کسی را نصب کرد

ترک رای احمد و امر خدا
گرد و پیدا گرد از خود و رهنما

داد او را جابجای مصطفی
تا اقیلونی شنید او بر ملا

این سه قوم اندر جهان ملعون شدند
خود چه گویم من که ایشان چون شدند

هر که راه زشت کیشان میرود
رافضی هم بر مثل ایشان میرود

رافضی آنکو ز دین بیگانه است
گشته از دین باده بی پیمانه است

هر که در دین نبی ناکس بود
رافضی دانش یقین هر کس بود

مرد آن دان کو بدین او دهانست
نور اسلام از جبین او عیانست

مرد آن مردان که از دین بر نگشت
راه حیدر رفت و از سر در گذشت

هر فدای راه حیدر کرد او
در پی سلمان و قنبر گرد او

هر که با سلمان ز دل سلمان بود
قنبرش در حسن خلق جاویدان بود

هر که با نادان رود از احمقی است
پیشه او نیز چون نادان شقی است

هر که ماند کفر رو دارد مدام
مسکنش در دوزخ سوزان مقام

هر که از حق دور از من دور شد
از طریق راه حق مهجور شد

هر که او را دین دنیا با جفاست
این کتبهای من او را چه سود است

آنکه با من یکجهت نبود کجاست
او مگر همسیه دولت ز دین مصطفی است

وین نه احمد دین پاکان خداست — پیشهٔ حاجاتم در یمنی گواست

رو دو چیز از این جهان کن تو قبول — تا که گردد شادمان از تو رسول

اولا از نیستی خود در گذر — وانگهی از گفت مردان چین ثمر

تا شود زان پاک و خالص روح تو — پس به کشتی اندر آید نوح تو

چون کنی تو ترک رای نفس خود — در درون خسته بینی جای خود

چون تو گفت مرد ره را بشنوی — زان سخنها دین تو گردد قوی

لیک هر کس اندرین ره مرد نیست — بلکه از نامرد در ره گرد نیست

مرد دان آنکو بدین حد راست — همدمی و پاکیزه چون گوهر است

هست نامرد آنکه غیر او کند — در حقیقت دیگران او رد کند

غیر این دو غیر دانم در جهان — تا بکی تو غیر آری بر زبان

زین دو یک چیزت یقین حاصل شود — از هزاران کس یکی قابل شود

ای برادر صد هزار افسوس و حیف — گر تو در دو عالم زنی خود لاف و سیف

سیف گویی و ندانی سیف را — با تو گویم صد هزاران حیف را

سیف را میدان تو شاه ذوالفقار — خارجی را زان برار از جان دمار

گر تو مردی بر میان بربند سیف — خارجی را کش گر نبود هیچ حیف

خارجی خارج شده از اهل دین
با محبان شه آمد او بکین

فعل کس دارد بکس چون بازگشت
کین او جنبه بسویش بازگشت

مرتضی دیدی چه کرد اندر جهان
کرد او خلق خدا را زنده دان

هر که راند او هلاک آید پیش ها
هر که خواند او بسالک آید پیش ها

حکم حکم او و فرمان آن اوست
هل اتی و انما در شان اوست

مصطفی گفتا که از شهر اله من
مرتضی شد در معانی شاه من

هست فرزندان او فرزند من
جمله را با جان بود پیوند من

گر نباشد در دل پاکت شکی
آل احمد آل حیدر دان یکی

هر که در معنی این مطلب رود
بر تمام سروران سرور شود

هر که در معنی با هم آشنا نه شد
در میان مردمان دیوانه شد

هست این دیوانگی در پیش ها
می نهند او مرهمی بر ریش ها

سالها در انتظارم ای حبیب
تا دهد یک شربت آبم طبیب

خود طبیب من علی مرتضی است
زانکه او از شربت کوثر عطاست

ختم کن عطار و گفت نو بیار
نی علوم فسق گو با شیخ خوار

تا بتر اهل منکر گردد در جهان
این معانی را براو برمخوان

تا نگردد واقف از اسرار تو / خود نباشد دیگری شش در کار تو

یک سر مو نیست تا شرعم به پیش / کور بادا چشم اغیارم به نیش

همنشین من شرح امیر مؤمنان / کان دمادم بر دل و جانش دوان

شرح او باشد چو تیغ بی خلاف / میزنم بر سینهٔ اهل خلاف

بار الها خود همیدانی که من / غیر راه تو نرفتم در علن

گوشه گیرم ز خلقان جهان / تا شود حاصل مرا مقصود جان

یا الهی دور گردانم ز خلق / تا روم با اولیا در زیر دلق

من ز معنی گنج دارم صد هزار / میکنم بر روح درویشان نثار

من همه علم جهان خوانده ام / در معارف بس سخنها رانده ام

من دگر از گفتگو وامانده ام / دست از گفت و شنید افشانده ام

چون دگر میبایدم رفتن بخواب / میدهم حرفی برون از اضطراب

خاک من روزی که میگردد خراب / بر سر خاکم بخوانند این کتاب

زاهد و مفتی که راه ما نجست / در درونشان نور ایمان بود سست

حال ما با حال ایشان جمع نیست / زاهد ما را بمعنی سمع نیست

زاهد و شیخ زمان دیوانه اند / زانکه خود با خارجی همخانه اند

هر که شد بیگانه با او خوگرفت | همنشین گردید و بوی او گرفت

گل اگر با گل بود گل بو شود | ور بسبزه گلخن باشد او بد خو شود

رو تو از آلودگیها دست شو | تا شوی صافی چو باده در سبو

منکه شیشم من باده صافی در جهان | تا شوم منصوروار از خود نهان

میخورم باده ولی از دست دوست | زانکه ذوقی هستیم اندر دست اوست

میخورم باده ز جام با صفا | وان صفا باشد ز شاه اولیا

میخورم باده ز دست پیر خود | تو خوری ز قوم دست میر خود

هر که راهی میرود بی راه بر | وارد آن راه بس دوری اندر سفر

رو بمعنی راه پاکان را که | تا روی بند دست جام شاهی را بگاه

رو تو راه شهوات را کن کشف | تا شوی واقف ز کار کو کشف

رو بمعنی راه پاکان را که | تا روی بند دست جام شاهی را بگاه

من شدم زان سر یقین از اهل دید | زانکه در گوشم ندای او رسید

خود ندای او همه عالم گرفت | هر که نشنید این ندا ماتم گرفت

هر چشنید بگذارد عشق او بورزد | مست گردد عشق او بینکو بورزد

چوب رزمی از کسی آورده است | کو بجوده غنچه بهستی کرده است

کارگاه او چه دانی ای پسر — صد هزاران دوره دارد چون قمر

او بدوری صد هزاران سیر کرد — بعد از آن عطار را در قید کرد

گفت صاحب درد یابی در یقین — این زمان معنی کل دریابین

حکایت در بیان جاهل نادانان که بنجودگان دانائی برند و از حقیقت جاهل و نادانان بیخبرند و طریقه دانایان از نادان شمرند

یک حکیمی بود دانا در جهان — بر ضمیر او شده حکمت عیان

سیر کرده جمله آفاق را — او شمرده نقش این طاق را

چون بسوی کعبه جان شد روان — تا ببیند سالکان را عیان

ناگهی با عامیی همراه شد — از طریق حال او آگاه شد

گفت ای یار عزیز هوشمند — در کدامین ملک باشی پای بند

گفت در ملک عراقم منزل است — در زمینش پای من اندر گل است

پس بدو گفتا حکیم روزگار — گشته ام از ماندگی من بیقرار

من شوم بر تو سوار و تو بمن — تا شویم این راه را آسوده تن

گفت آخر نیست عقل تو قوی — یا مگر در راه تو ابله شدی

من چو تو انم تهی رفتن براه — چون ترا بردارم ای بر عقل شاه

چون برفتندی دو منزل بیش و کم — بر لب کشتی رسیدندی بهم

کشت زاری بود خرم چون ارم — خود حکیمش گفت با هم غنیم

من نمیدانم که این را خورده‌اند — یا تمامی غله‌اش را برده‌اند

گفت ای در علم از کار آگهان — تو بگو زنهار گفت ابلهان

تو نمیدانی که کشت و زرع چیست — چون شوی آگه که اصل و فرع چیست

پس تحمل کرد از گفتش حکیم — سر به پیش افکند چون مرد سلیم

هم بعد از ان دیدند جمعی را براه — میت دیدندی بگورستان شاه

نوکر سلطان ز عالم رفته بود — در ته تابوت او خوش خفته بود

این جماعت بسپرده تابوت او — جمله میرفتند خوش تکبیر گو

گفت با او آن حکیم راه بین — یارب او زنده است یا مرده در این

گفت با او هیچ نادان کی حکیم — دارم از تو در جهان بسیار بیم

زانکه تو بی عقل باشی پیش ما — اینچنین بی عقل نبود خویش ما

هیچکس را دیدی آخر در جهان — که رود در گور او را زنده جان

من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ — زانکه هستی ابله و نادان و گیج

خود بهم بودند تا شهر عراق / لب فرو بسته ولی پر شد از فراق

چون رسید آن پیر خود با جای خویش / غصه‌ها گفتش حکیم سینه ریش

پیسه را چون بود در کنج حضور / دختری در ملک خوبی همچو حور

آفتاب از روی او حیران شده / ماه و زهره از رخش تابان شده

از نکوئی همچو مه می‌رفت او / در فراست موی می‌بشکافت او

با پدر گفت کجا بودی بگو / تا شوم واقف ز اسرارت نکو

حال راه و محنت و شبهای تار / گوی با من تا بگریم زار زار

گفت زحمتها کشیدم در جهان / لیک از همراه بودم من بجان

ابلهی در ره بمن همراه شد / جانم از بس ابلهیش در چاه شد

خود مرا از وی نه استهار رسید / کشتزاری سبز و خرم را بدید

گفت یا رب زرع این را خورده‌اند / یا مگر محصول اینرا برده‌اند

گفت یکره که مرا بردار تو / یا سوارم شو که گردد ره نکو

گفت زبانی نردبان راه شو / وندر این ره با دل آگاه شو

بعد از آن تابوتی آمد پیش ما / مجمعی در گرد آن با درد و آه

گفت این مرده است یا زنده بگو / من بشدم از گفت او آشفته خو

دخترش گفت ای پدر آمد دراه ‏ ‏ ‏ پس محقق بوده در ملک اله

او حکیم علم سرها بوده است ‏ ‏ ‏ بر علوم غیب دانا بوده است

بوده او بیننده در معنی دل ‏ ‏ ‏ بوده او آیینه این آب و گل

بوده او همراه روح و جان و دل ‏ ‏ ‏ او نبوده پیش انسان منفعل

دارد این معنی به پیش من جواب ‏ ‏ ‏ بشنو از من گر همی خواهی صواب

آنکه گفتا تو بیا بر من نشین ‏ ‏ ‏ یا مرا بر دوش گیر ای راه بین

پیش من یعنی بگو اسرار غیب ‏ ‏ ‏ تا شود صافی ضمیر من ز عیب

یا شنو از من حدیثی ای رفیق ‏ ‏ ‏ تا دمی کم گردد آزار طریق

نطق در ره نردبان ره بود ‏ ‏ ‏ ره که دارد گفتگو کوته بود

دیگر آنکه گفته است این کشتزار ‏ ‏ ‏ خورده اند و برده اند این ده قرار

یعنی اندر کشتزار این جهان ‏ ‏ ‏ هر که تخمی کشت بردارد نهان

هست دنیا مزرع عقبی بدان ‏ ‏ ‏ تخم نیکی کار و بر بردار هان

در جهان هر کس که تخمی کاشته ‏ ‏ ‏ کشته است این تخم و بر برداشته

تخم نیکی در ضمیر دل بکار ‏ ‏ ‏ تا شود در ملک معنی نوبهار

و آنکه در ره دیده تیت در نهفته ‏ ‏ ‏ زنده یا مرده است در تابوت گفت

یعنی او راست فرزندی عیان — زنده از فرزند ماند در جهان

یا که از خیر دید انجام نیک — او به عالم زنده ماند از نام نیک

یا به علم معرفت گشت آشنا — زنده دل خواهد شدن پیش خدا

ور ندارد از نام نیکو زندگی است — نام نیکو مرده را فرخندگی است

ور ندارد هیچ از اینها مرده است — ور بود مرده چو یخ افسرده است

مرده آنها نیستند کایشان عاقلند — در شناسائی خالق جاهلند

گفت دختر با پدر کز ابلهی — از سؤال او نمودت آگهی

مرده آن دان که دانش نیستش — زندگی خود در دل عاقل است

هر که او احمق بود ابله بود — در جهان زین بیشتر احمق بود

ای پسر دانائی آید زندگی — احمقان را کی بود فرخندگی

عقل هر کس را بود بر ره رود — جهل هر کس را بود گمره شود

عقل را در ره چراغ خویش کن — جهل را مطلق کمین از بیخ و بن

عقل هادی گر دوت در راه است — جهل هر کس را فکند او بر نخاست

در شوق و عشق و تولای بحضرت شاه ولایت و بیزاری از دشمنان آنها و بیان ختم نبوت بمحمد مصطفی و ختم ولایت به علی مرتضی و ائمه اطهار

ای ز جهل افتاده اندر تیه‌ای — همچو کوران مبتلا اندر چهی

تا ابد در جهل ماندی بسته گون — چند گویم با تو ای ملعون دون

بغض آل مصطفی از دل ببر — ورنه افتادی تو در قعر سقر

حیف باشد که تو بی ایمان شوی — همچو شیطان رانده رحمن شوی

حیف باشد گر بگردی از ولی — رو بدین مصطفی گر مقبلی

هر که از شیطان ره آزاد شد — کفر و ظلم او همه برباد شد

رو تو جانت را جلائی ده به علم — تا ترا همره شود صد گنج حلم

رو تو علم حال را حالی ببین — تا که گردد روشنت اسرار دین

رو تو با دانای دین بیعت بند — تا نیفتی همچو جاهل در کمند

من کلام حق بحق دانسته‌ام — نی چو اهل جهل من خود رسته‌ام

من بقرآن نور احمد یافتم — وز کلامش فیض سرمد یافتم

ای رفیقان گشته گویا مرتضی — وی خدا را بوده جویا مرتضی

اولیا را در جهان سردار اوست — انبیا را همره گفتار اوست

خارجی گر منع غم باید مرا — رافضی گوید مرا در بر ملا

این ز گفت شافعی شد حاصلم — حب او فرض است و ثبت آن در دلم

رفض نبود حب اولی خارجی　　گمره آن کو نیست پیرو منهجی

او ولی آمد بگفت کردگار　　انما برخوان و بر وی سگ میار

هر که سگ دارد بود ملعون دین　　باشد او دایم به شیطان همنشین

هر که سگ دارد خدا بیزار او　　همت مردان نباشد یار او

هر که مهرش با درون جان نشاند　　روح احمد بر سرش ایمان فشاند

ای پسر گر حب شاه ایمان تست　　رحمت حق همنشین جان تست

من نگفتم راست را در گوش یار　　کر شده گوش معتقد گوش دار

من نگفتم چشم بینش بر گشا　　تا شوی بینا بنور رهنما

دیده اعمی ندارد تاب نور　　خود ندارد همچو خفاش او حضور

نور او نوری که عالم را گرفت　　چون رسید او خاک آدم را گرفت

گفت گویا آدمی کان نور دید　　خویش را در نور او مسرور دید

رو تو همدم باش با اهل دغا　　تا بیابد خلوت جانت صفا

رو تو از خلق جهان یکسو گریز　　معبد آن در کلبه عطار خیز

خود ملایک خاک نعلین ترا　　میکشند اندر بصر چون توتیا

ای برادر سر حق را گوش دار　　حب او را در دل پر جوش دار

ای برادر کن نهان جنبش خلق ‌‌ تا نبندت بخیه جه حلق

هیچ دیدی کو باولاد نبی ‌‌ خود چه کردند آن لعینان غبی

آنچه با اولاد احمد کرده اند ‌‌ روح حیدر را بخود بد کرده اند

هر که با اولاداشان ظلم کرد ‌‌ خویش را در دوزخ افکند او بدرد

خود علاج این کند هدی دین ‌‌ هیچکس را نیست قدرت اندرین

از جمیع انبیای هر زمان ‌‌ شد نبوت ختم بر احمد بدان

بعد از آن ختم ولایت بر علی است ‌‌ نور رحمت از کلام او جلی است

بعد حیدر ختم بر مهدی بود ‌‌ آنکه در دین هدی هادی بود

این کتاب من زبان مهدی است ‌‌ مو بمو از اسم او هادی است

این کتاب من چو نایب آمده است ‌‌ مظهر کل عجایب آمده است

این کتاب من درخت جوهر است ‌‌ اندر او نور ولایت مضمر است

آنچه بوده اندر او پیدا شده ‌‌ عاشقان زو فتنه و غوغا شده

آنچه بود اندر حقیقت بر پوش ‌‌ اندرون جان جام آمد بجوش

عشق او سر برزده از جان من ‌‌ عشق او گشته همه ایمان من

گر تو مردی راه عشقش را گزین ‌‌ تا شوی فرخنده در دنیا و دین

چونکه در عشق آمدی صاحب دلی | در حقیقت گشته چون مردان متقی
چونکه در عشق آمدی نطق آن تست | خود ملایک کمترین دربان تست
چونکه در عشق آمدی مردانه باش | در طریق گمرهان بیگانه باش
چونکه در عشق آمدی چون واصلان | در شریعت باش و کن معنی نهان
چونکه در عشق آمدی حق آن تست | رحمت حق همنشین جان تست
چونکه در عشق آمدی جان سنی | در مقام قنبر هم شان سنی
چونکه در عشق آمدی پر جوش شو | با جمله نیکان خدامی نوش شو
چون شدی در عشق صافی آمدی | بر طریق مسبشه صافی آمدی
هر که او در عشق مرد کار شد | در دو عالم دیده و دیدار شد
هر که او در عشق جانان راه یافت | خادمی از درگه آن شاه یافت
هر که را دنیا و دین نیکو بود | همت شاه نجف با او بود
هر که را بخت و سعادت همره است | خضر از معنی بجانش آگه است
هر که را ایمان او محکم بود | او بدین اولیا محرم بود
هر که او با آل حیدر همره است | از فساد دین و مذهب آگه است
هر که گفت مصطفی را گوش کرد | جام عشق آن علی را نوش کرد

هر که او را بخت همراهی کند | در ولای او همه شاهی کند
هر که بر خوان ولای او نشست | چنگ او را خود بهشت اندر خور است
هر که او از دل شده مولای او | سر نهم صد بار زیر پای او
هر که او با دشمنانش یار شد | همچو حجاج لعین سردار شد

در عرض نیاز و شکوه از ابناء زمان به پیشگاه حضرت شاه ولایت و بیان عشق و تولا و مدح آن سرور صلوة الله علیه و موعظه و تنبیه و ارشاد سالک فرماید

ای برادر در شریعت راه رو | نیک بین و نیک دان و نیک شو
ای برادر تو نشان نیک خوان | تا بیابی از معانی تو نشان
من نشان بی نشانی داشتم | پس بامر او علم بر داشتم
هر که بی امر او کاری کند (خود) | خویشتن را مرده برداری کند
من بحکم او کنم اسرار فاش | گفت او کنم معانی را بپاش
تا شود سبز و بباره آید از و | میوه حب علی در جان نکو
من ندانم مدح او را خود تمام | حق تعالی در صفتش کلام

همچو منصورش هزاران باده نوش ‌‌ همچو طیفورش هزاران خرقه پوش

ای جهانی همچو عطارت اسیر ‌‌ جمله خلقان را تو باشی دستگیر

یا امیر المؤمنین لطف آن تست ‌‌ خلق عالم جمله در فرمان تست

یا علی این خاکدان ظلمت گرفت ‌‌ لیک قهاریت را حکمت گرفت

فتنه آن تو و رحمت آسمان تست ‌‌ جمله انس و ملک حیران تست

هر چه خواهی آن کنی حاکم توئی ‌‌ بر همه معلومها عالم توئی

من ندارم طاقت ظلم سگان ‌‌ نیست کردان جمله را از این جهان

آتش ظلم بدان سوزد دلم ‌‌ بوی آن آتش بر آید از گلم

دفع این آتش مگر مهدی کند ‌‌ خلق را خوش رنگ و مهدی کند

دفع این آتش بآب رحمت است ‌‌ هر که را بینم خراب از زحمت است

یا مگر این سوز سوز اولیاست ‌‌ یا مگر این دشت دشت کربلاست

یا مگر این قوم برحق نیستند ‌‌ زان بخون اهل معنی بستند

یا مگر این قوم گمراه آمدند ‌‌ طعمه دوزخ را هواخواه آمدند

هر که اینسر خدا انکار داشت ‌‌ دشمنداران خدا را خوار داشت

گر هزاران گنج دارد در سپاه ‌‌ هست جایش دوزخ و رویش سیاه

هیچ میدانی که این عالم کیست / تار و پود و رشته آدم کیست

تو در این عالم ادب را پیش گیر / خاطر خلقان مرنجان ای امیر

این امیران جابرا عدل اینست / وین بزرگان زمانرا بذل چیست

حاکمان اینزمان ناحق کنند / در بر خود جامه ها ابلق کنند

بعد از آن افتند در چاه عدم / میروند آن جمله در راه عدم

هر که او در راه ناحق زد قدم / بر سرش آید عذاب بیش و کم

هیچکس از ظلم برخوردار نیست / ظلم را با دین و ایمان کار نیست

هیچ دیدی تو که بر آل رسول / ظلمها کردند قومی ناقبول

بر تو گر ظلمی رود صبر آر پیش / تا بخواند مرتضایت پیش خویش

ای برادر از بدی پرهیز کن / تیغ بر فرق لعینان تیز کن

تیغ او تشنه است از خون بدان / بد مکن ای یار تو همچون بدان

زانکه تیغش حاضر است و گور تو / تو بدانکه را همیدانی مگو

ذوالفقارش هست قدرت از آله / تیغ او باشد فقیران را پناه

صد هزاران سر رود در کوی او / جز محمد نیست کس همپهلوی او

هر که از تیغش رود سوی جحیم / مانده اند در دوزخ سوزان مقیم

مصطفی او را شفاعت خواه نیست ‏ زانکه او از سر حق آگاه نیست

هست آگاهی به پیش سالکان ‏ هر که سالک نیست او را مرده دان

من ترا خسرو گرفتم یا جمشید ‏ یا چو کیکاوس وقتی یا رشید

یا فریدون و سکندر در جهان ‏ یا چو دارای او هوشنگ زمان

یا چو طهمورث و ضحاک ای پسر ‏ یا چو رستم پهلوان پرجگر

یا تو چون بهرام و یا همچون قباد ‏ یا تو چون نوشیروان با عدل و داد

یا چو محمودی و عالم زان تست ‏ یا زمین هند در فرمان تست

یا چو شاپوری و چون بهرام گور ‏ عاقبت افتی تو اندر دام گور

حال تو چون باشد اندر گور تنگ ‏ فکر فردا گر تو داری نام و ننگ

لشکر و خیل و حشم با گنج زر ‏ هیچ سودی می ندارد ای پسر

گر تو خواهی شاهی دنیا و دین ‏ عدل کن راضی مشو با ظلم و کین

تا توانی عدل کن کز غم رهی ‏ در عذاب دوزخ سوزان جهی

جهد کن تا مرهم دلها شوی ‏ اندر کونی در جهان یکتا شوی

حکم تو دایم بهر درویش هست ‏ مدت تو با تنگ گدای بیش نیست

او کشد جور و شود آسوده حال ‏ تو بمانی در عذاب لایزال

ختم کن عطار مستی تا بکی — نوش کن از خم معنی جام می

در بیان سی پند و نصایح گرانبهای

شیخ نظام الدین حسن صفا به فرزند خود در آینه قابلیت فرزند تابیشه کردن و بیان گمراهی و خذلان دشمنان شاه ولایت

بود شیخی بس نکو شیخی پارسا — حق تعالی داده بود او را صفا

در معانی رهنمای اهل دین — او همیشه علم حق بودی امین

نام او بودی نظام الدین حسن — شد ملقب با صفا آن مؤتمن

خلق را از لطف خود بنواختی — مال پیش مردمان انداختی

جمله خلقان را بدی راحت رسان — اندرین معنی نکرده او زیان

داشت فرزندی عجب او پر غرور — بود از اطوار او بس بی حضور

گرچه دم زد در حقیقت او مدام — میل خاطر بود او را سوی عام

بود دایم با اهل دنیا کار داشت — او چو ایشان جامه دستار داشت

شیخ را خاطر از و غمگین شده — زانکه او با مردم بد بین شده

او طعام نیک دادی جمله را — داشتی صحبت با بنا بر ملا

طعمه آتش خورند و خیش میزنند   خبث از یاران و خویش میبرند

چند بارش گفت شیخ ابو الحسن   با بدان خیشتن که داری تو همن

عاقبت از صحبت اهل جدل   میشود نور تو با ظلمت بدل

ای پسر این پند از من گوش کن   فرد شو پس جام وحدت نوش کن

اولا حق را بدان چون مصطفی   غیر حق را تو مدان در هیچ جا

پند دوم خویش را آگاه کن   نفس را بشناس و عزم راه کن

چونکه بشناسی تو نفس خویش را   با خدای خویش گردی آشنا

پند سیم در طریقت خود بکوش   در حقیقت جام وحدت را بنوش

بسه بکند اوز معنی دم مزن   گاروان عشق را بر هم مزن

هر که او سر معانی را نهفت   غیر حق را از درون خویش رفت

پند چارم هرچه گوئی نیک گوی   تا بری از اهل معنی زود گوی

گوی معنی مرد نیکوگوی بود   زانکه در ذات خدا او بوی برد

هر که او را گفت نیکو آمده   خود زبان او سخن نیکو آمده

پند پنجم در نصیحت کوش و علم   تا برندت جانب جنت به علم

هر که او علم نصیحت گوش کرد   خویشتن را او ز اهل هوش کرد

پند سادس آنکه قدر خویشتن دان — تا نیابی اندرین دنیا زیان

قدر مردم نیز هم باید شناخت — مردمانرا باید از پرسش نواخت

هم ز اهل تقوی این اسرار پرس — بعد از آنی کلبه عطار پرس

پند هفتم راز خود با کس مگو — تا که سرگشته نگردی همچو گو

وانکه راز خویش را کرد آشکار — پا و سر ببرید او را مرد کار

چونکه بی باکست و بی سر در جهان — نکند اسرار معنی را بیان

پند هشتم باش با دانا قرین — تا بنام نیک باشی همنشین

هر که با دانا بود دانا شود — او بقرب سر او فانی شود

هر که با انسان کامل همره است — حق تعالی از وجودش آگه است

پند تاسع روز بد کن احتراز — هست این معنی بپیش اهل راز

از بدان بگریز و با نیکان نشین — تا ایاز خاص باشی شاه من

هر که بد کرد و بدان را یکگفت — گشت شیطان خود و با صد بار جفت

پند عاشر زود جهد خیر کن — بعد از آن در ملک معنی سیر کن

همت خیر افزون در عمر عزیز — خیر باشد پیش بعضی از تمیز

خیر باشد خود ستون دین تو — خیر باشد در جهان تمکین تو

یازدهم پندم مکن از کف رها — تا خلاصی یابی از نفس و هوی

یک ببین و یک بگو نه بیش و کم — تا نباشی پیش دانا متهم

مغتنم دان خدمت یاران دوست — ایمن روشش از مردم دانا نکوست

خدمت مهمان تو واجب دان چو من — خود عزیزش دار چون جان و بدن

در ده و دو بیت پند من ببین — زینهار از دشمنان دوری گزین

دیو صورت دشمن جاهل بود — صحبت او مرد را مشکل بود

سیزده پند من این باشد عیان — غیر حق چیزی نبینی در جهان

رو تو حق را از کمال حق شناس — زانکه حق را می نیابی در لباس

در درون خانهٔ دل کن نظر — تا ببینی نور او را چون قمر

جمله عالم نور او بگرفته است — زاهد خودبین چو غافل رفته است

چارده پند اینکه چون داری بقا — تو غنیمت دار عمر خویش را

عمر خود در کسب معنی صرف کن — تا بماند در جهان از تو سخن

گر تو عمر خویش را ضایع کنی — پس کجا تو خدمت صانع کنی

چون جوانی ای پسر کاری بکن — پیر چون گشتی شود سردت سخن

هر که او اندر جوانی کار کرد — نفس شوم خویش را هموار کرد

پانزده پندم بیا بشنو ز من — اعتماد خود مکن بر مرد و زن

خود عوام الناس در دین جاهلند — زانکه ایشان در طریقت غافلند

صد زن نیکو بیک پشمی فروش — گر نباید این قول را بنیوش گوش

واز خود هر کس که زن دارد نگاه — کار خود را سازد او بیگنه تباه

گر غنی تو اعتمادی در جهان — هم بخود کن تا نیفتی در زیان

دو تو سه تا دگر پیان کشش چو من — پیش خود کم دار به کز مرد و زن

شانزده پندم بگو بی‌رنج و غم — تو تن خود پاک دار و جامه هم

در شب تاریک ای یار نکو — زینهار ای تو سخن آهسته گو

کم خور و کم خفت و کم آزار باش — در شب تاریک خود بیدار باش

وز بیاران خود بمسکینان بده — صرف کن چون جاهلان آزا منه

از برای اهل علم و فضل دار — تا بگیری آخرت را در کنار

هفده هم پندم بدان ای محتجب — دعا از اهل دل حاجت طلب

اهل دل باشند نعمتهای حق — تو ز درس اهل دل می‌خوان سبق

تو مده سر رشته ایمان ز دست — تا نیفتی تو ازین بالا به پست

هجده هم پندم بخلقان نیک باش — رو با ایشان تو بصورت کن معاش

صورت خوبان بود چشم نکو — هر که این مذهب ندارد وای وی

صورت نیکو ز کلک دو تیب کیست — سوره یوسف نمیدانی که چیست

جان من همراه خوبان میرود — همره خوبست آسمان میرود

خوب آن باشد که با غیرت بود — جید ازانش صورت و سیرت بود

صورت و معنی بود یار و حبیب — او بود درد و نهانی را طبیب

نوزده پندم بیاد جان شان — باب و راست تو خدمت کن بجان

هر که خدمت کرد با بابت خویش — خوبیان گشتند با او آشنا

هر که ام خویش را بر سر نشاند — اسم نیکوئی او جاوید ماند

هر که باشد با ادب همراه او — بر فرا از عرش باشد جاه او

هر که او صلت با بل دار کرد — حق ز بهرش باب جنت باز کرد

بیستم پند انکه دایم بی سخن — خدمت استاد را شایسته کن

هر که استادی ندارد مرده است — او بگور تن چو یخ افسرده است

هر که او استاد با پیری نداشت — او به عالم تخم نیکوئی نکاشت

هر که خواهد در جهان گردی کند — در نهانی خدمت مردی کند

بیست و یک پندم بدان تو ای پدر — حسن ج خود را در خود خلق بشمر

چونکه علمت نیست کمتر گو سخن   خرج خود در خورد دخل خویش کن

هر که دخل از خرج خود کمتر کند   خادمان خویش را ابتر کند

هر چه دانا گفت باید خواندنت   هر چه نادان گفت باید ماندنت

دانش و سواد اما ز دنیا برتر است   بلکه از عرش و ملک فاضلتر است

بیت و دوم پند چون پندت دهم   از معانی شربت قندت دهم

هر چه نپسندی بخود ای رازدان   خود بدیگر مردمان مپسند آن

هر که بشنید این زغم آزاد شد   خود نبی المرسلین زو شاد شد

هر که حق را با رسول او ساخت   غیر را از باطن خود دور ساخت

تخم نیکی کار تا یابی ثمر   طاعتت کم بین بلطف حق نگر

بیت و سیم پند را از من شناس   اندر ان معنی بکن حق را سپاس

چونکه داده حق ترا وقت خوشی   همدم تو کرده یار بی غشی

تن درستی و حضور خاطری   هم بنزدت نکته دانی حاضری

اینچنین دولت غنیمت دار تو   روز و شب پیوسته حق را شکر گو

بیت و چارم پند من بشنو بجان   پس بود پند تو پند دیگران

پند اگر گوید کسی را واعظی   آن براحوال تو باشد حافظی

حرف راز خویش در کار خود عیالان
تا نگردی خوار و مسکین و حقیر
بیت و پنجم پند در شان خویشت
جنگ با ارباب ایمان نیک نیست
جنگ را بگذار و خوش کن آشتی
اصل ایمان آنکه بی آزار باش
بیت و شش پندم شنو آزاد باش
که خدا در خانه مردم مرو
هیچکس از خویش و از بیگانه ات
بیت اینها بهر فسنه ندای پسر
در مکن فسنه زنده خود را که خدا
تا سلوک او همه نیکو بود
بیت و هفتم پند بشنو بی قصور
بد مکن زنهار در نزدیک ضعق
کذب را اندر زبان خود میار

بر زنان و بنده و کودک مخوان
بعد از آن جوئی ز احمق دستیار
خود مقام صلح با خویشان خوش است
ساختن ایوان و کیوان نیک نیست
نیک بین چون پنجم نیکی بکاشتی
دایم از آزار چو بیزار باش
بد مقام تنگنائی شاد باش
گشت زار خویش را خود کن درو
خود بسازی که خدای خانه ات
چونکه پیدا شد غم ایشان بخور
در شریعت شو تو او را رهنما
با عیال خویشتن خوشخو بود
بد مکن با کس که تا بینی حضور
تا نیفتد رشته قدرت بحلق
تا نگیرد دیدهٔ صدقت غبار

غیبت کس را برون کن از دلت — تا درآید رحمت حق از گلت

رو تو در راه شه بعیت فرد شو — طالب مردان کوی درد شو

هیبت و هشتم پند برگویم ترا — گر پی دنیا مرو تو جا بجا

چند زر پیدا کنی از بهر جاه — جان و حسبت در طلب گشته تباه

عاقبت در صد پشیمان آردت — بلکه خود در پیش شیطان آردت

گویدت ای وای بر احوال تو — حال تو از حب زر شد ناشکو

من فرشته دانش چو سر بر در یافتم — این همه گنج فراغت یافتم

کار آن باشد که برخوانی کلام — کاندر آن باشد رضای حق تمام

خود با پیشان ای پسر خویشی مکن — رخنه در اطوار درویشی مکن

بیخ و بن خشک شد خود به اصل را — دان که او قابل نباشد وصل را

هر که دارد اصل او قابل بود — در مقام نیستی واصل بود

هر که او را اصل ایمان همره است — او ز اصل کار خانه آگه است

تو ز بد اصلان ببر پیوند را — دور گردان از بر خود گند را

پند سی ام گوش کن فرزند من — گر دهٔ از صدق چون پیوند من

زانکه پند از جان مشفق دادمت — سی پیام از علم ناطق دادمت

تو خدا را از یقین خود شناس
باش از قهرش همیشه در هراس

بعد از آن خود را شناس و اصل خویش
گر چه پیدا گشته ای پاک کیش

هر چه گوئی و کنی تو در جهان
عاقبت گردد به پیش تو عیان

هر چه تو از دید آن نقصان کنی
عاقبت بین شو نباید آن کنی

هر چه گوئی در نصیحت ای پسر
اولا تو در درون خود نگر

رو تو قدر مردمان نیکو بدان
دوست را کن تو بسودا امتحان

تو بکن دانای نیکو اختیار
یک چله در پیش آن دانا برار

تا مسیح روح تو دانا شود
چون کلیم دل بجان بینا شود

چون سخن گوئی تو نیکو گو سخن
این معانی نکو را ورد کن

تو ز بخل و از تکبر دور باش
جهد کن علم معانی را تلاش

ای پسر در گوش گیر این پندها
تو مده سر رشته را از کف رها

از صفای علم لطف محض باش
وارد ایم حضرت حق را سپاس

چون پسر بشنید این پند از پدر
بر درون صومعه بنهاد سر

گفت بد کردم ز لطف ای رهنما
عفو فرما جرم این بیچاره را

من از این کیش تابان برخاستم
دل بشرع مصطفی آراستم

بعد ازین حکم شما بر جان ماست ‌‌ راه شرع احمدی ایمان ماست

هر چه فرمائی تو ای پیر طریق ‌‌ من بجان گردم در آن یار و شفیق

پند پیران بهتر از عمر دراز ‌‌ زانکه ایشانند خود در عین راز

پند پیران بهتر از بخت جوان ‌‌ بشنو این معنی ز پیر غیب دان

پند پیران همچو اسم اعظم است ‌‌ بر جراحتها مثال مرهم است

پند پیران مرهم جانی بود ‌‌ پند پیران راز پنهانی بود

پند پیر انست فتح الباب دین ‌‌ پند پیر انست کنز با دین قرین

پند پیر انست بحر موج زن ‌‌ پند پیر انست چون در عدن

پند پیر انست خود اسرار فاش ‌‌ در معانی واقف عطار باش

گفت عطارت که بیخوابی گزین ‌‌ باش دایم با دل شب همنشین

هر که با شب همنشین شد روز شد ‌‌ همچو شمعی کاو پر نور شد

هر که با شب همنشین شد حور شد ‌‌ او بپاکی بهتر از صد حور شد

رو تو روز و شب توکل آر پیش ‌‌ تا بیابی در حقیقت کام خویش

تو توکل کن بدرگاه اله ‌‌ تا بمانی تو ز شیطان در پناه

نفس شوم تو بود شیطان تو ‌‌ هست این خود آیتی در شان تو

دور ز نفس شوم گنده رای پیر — تا بیابی از همه معنی خبر

جمله مردان که دیندار آمدند — از هوای نفس بیزار آمدند

از سر نفس و هوی برخاستند — خانهٔ ایمان خود آراستند

هر که رفت او راه ایشان راه یافت — این حقیقت از دل آگاه یافت

از وفا گردی تو از اهل صفا — راه ایشان رو اگر داری وفا

این وفا خود خاص خاصان خداست — در وفاداری چو عطاری کجاست

این وفا جبریل و احمد را بود — یا معانی دان ابجد را بود

بوی این معنی ز خاک من شنو — ور درون چاک چاک من شنو

یا شنو از مظهر معجزه نما — تا شوی واقف ز اسرار خدا

در وفا حب علی دارم بدل — گشته حب او بجان من سجل

چون سر ذاتم ز مشکلهای اوست — در درون مظهرم خود جای اوست

گر بدانی شد وفای تو درست — ورنه هستی در وفای او تو سست

این وفا هر کس ندارد خارجی است — او به پیشش راه بوزنج عجمی است

ناصبی چون خارجی بیدین شده — او ز سر تا پای خود سگین شده

این جماعت دشمنان حیدرند — پیش ما لایق به تیغ و خنجرند

تیغ لعنت بر سر دشمن بزن | تا نباشی پیش مردان کم ز زن
چون تو در راه وفا ارزنده | پند ما را با دگیرا رزنده
پند ما را یاد گیر ای پور تو | دین و دنیا را بکن معمور تو

پایان نص کلام حضرت باری در ولایت و امامت حضرت شاه ولایت علی علیه السلام و ترغیب شیعیان پیغمبر که طریقه مصطفی و مرتضی و ائمه اطهار است و بیزاری از بنی امیه و بنی عباس و مذمت از بدعتها و ملل مختلفه زمان آنها و ابرار حقایق و اسرار و اختراع مذاهب باطله در آن زمان

پند آزادیست ای آزاد مرد | تو برار از غافلی خویش گرد
سالها غافل ازین پند آمدی | لاجرم چون دیو دربند آمدی
رو تو این پند ای پسر در گوش گیر | بعد ازین در چشم وحدت جوش گیر
هست این پندم ز آیات کلام | از زبان مصطفی خیر الانام
هست این معنی بقرآن خود جلی | گشت والی بر سر خلقان علی
از ولایت وز نبوت کان اوست | انما خوش آیتی در شان اوست

معنی حق اوست یعنی در کلام ‌‌ ‌ ختم این معنی باد شد و السلام

حیدر کرار محبوب خداست ‌ ‌ جمله انس و ملک براین گواست

مصطفی و مرتضی یک نور دان ‌ ‌ چشم بد از روی ایشان دور دان

غیر حیدر این مراتب کس نداشت ‌ ‌ رو به بینش کو درون چشم هاست

گر نمی بینی ولایت منشیست ‌ ‌ در طریق خود هدایت منشیست

هر که بشناسد امام خویش را ‌ ‌ کرده ایم در بهشت عدن جا

رو امام کل کل را تو شناس ‌ ‌ جلوه گر گشته است اندر هر لباس

هر زمانی صورتی دارد عجیب ‌ ‌ از کمال حق نباشد این غریب

گاه آدم آمد او و گاه نوح ‌ ‌ گاه عیسی مجمر و گاه روح

اوست آن کو مظهرش گویند خلق ‌ ‌ من عجایب دانمش در زیر دلق

دیدم او را من به عین خویشتن ‌ ‌ لاجرم چون بحر گشتم موج زن

مرده ای بودم به عالم همچو تو ‌ ‌ زنده گشتم از دم عیسی او

هر که او زنده به یاد آن زنده شد ‌ ‌ در ره دین نبی فرخنده شد

رو تو او را بین و دامنش در آ ‌ ‌ زانکه غیر او نباشد راهبر

دست او خود دست حق دانم یقین ‌ ‌ گر نمی دانی برو رفته آن ببین

گفته بود این سخن درپیش من فوق ایدیهم بخوان بی خویشتن

خوانده ام من وصف او را در کلام گر بمیدانی تو علمت شد حرام

هست انسان منبع آب کمال او ندارد در دو عالم خود زوال

گر سخن گویم جهان برهم زنم ترسم از منصور ناگه دم زنم

لیک شرع احمدم محکم بود خود طریق حیدرم همدم بود

فکر سر اخس کند کور اسر است خلعت دنیا مر او را در براست

از برای جاه سازد خانه ها خانه مردم کند ویرانه ها

اینچنین کس هست مردود ازل زانکه باشد فکر و ذکر او دغل

من ندارم فکر و ذکر این جهان محو او باشم چو عشاق اینچنان

هر که عاشق گشت او خود یار ماست در معانی دیده و دیدار ماست

هر که عاشق گشت او مقبول شد از برای یار خود مقتول شد

صد هزاران جان فدای راه او جان فدا عطار را در شاه او

رونمائی دل از ایمان اوست علم ابراهیم و احمد زان اوست

انبیا و اولیا برخوان او جمله کروبیان مهمان او

او بود در روح مردان جان ما او بود چون لعل اندر کان ها

لعل کانی روح انسانی بود / حب او خود آب حیوانی بود

هر که بیحب او در جهان نزید / هست ملعون و کمتر چون یزید

حال آن ملعون شنیدی در جهان / تا چه کرد او با امیر مؤمنان

نقد حیدر را بظاهر کشت او / با لعینان سوی دوزخ کرد رو

شد نبی و مرتضی بیزار ازو / جمله کردند بیان بسیار ازو

حال این دو در قیامت چون بود / دوزخ عقبی ازو پرخون بود

بعد از ایشان دوستان شه را ببین / تا چها کردند با شقی لعین

خود مسیب بود از خاصان او / پور مالک بود همچون جان او

هم پسش مختار نقد بوعبید / او گرفته جان ملعونان پلید

خون نقد مرتضی از دشمنان / پس طلب کردند جمعی مؤمنان

تیغها بر فرق دشمن رانده اند / کفر را در قوم مروان مانده اند

عاقبت بومسلم صاحب تبر / خارجی را کرد او زیر و زبر

کرد او جان را فدا در راه حق / احمد بر محبیش بوده هم سبق

این جهان خود تیغ بهر حق زدند / کوس سلطانی خود مطلق زدند

این محبان نبی و حیدرند / در طریق شرع احمد افزوند

روح بابا یاد ایشان بسته شاد | رحمت حق بر روان جمله باد

خود همه نسل بنی امیه را | منقطع گردند و رستند از بلا

هیفده تن خود خلافت کرده‌اند | جمله دلها را جراحت کرده‌اند

از پی دنیا ز دین بگذشته‌اند | از طریق احمدی برگشته‌اند

قصد فرزندان احمد کرده‌اند | تیغ را بر فرقشان افشرده‌اند

جمله‌گی را تو ز دین بیرون شمار | تا نگردی در جهنم استوار

بعد از ایشان خود بنی عباس شد | حاکم و دین نبی را پاس شد

خانه دو شرع احمد ساختند | چار در خود اندرو پرداختند

چار مذهب ناگهان بر ساختند | دین و مذهب را برون انداختند

بو حنیفه گفت کاین دین منست | پیش من دین نبی خود مهملست

من دهنده احیای دین مصطفی | زانکه علم دین ندارد خود فنا

شافعی گفتا که دین من حق است | پیش من قول نبی خود مطلق است

احمد حنبل بگفتا قول من | بهتر است از قول دیگر در سخن

قول من چون قول پاکان روشن است | این زیانی دان که بیرون از تن است

گفت مالک من به علم شرع گوی | برده‌ام از هشتم امام راست گوی

من بشرع مصطفی بشتافتم | همچو عیسی در رهش خر یافتم

دین احمد چار کرسی ساخته شد | دین و مذهب را در او پیدا شده

جعفر صادق شد او کرسی نشین | زانکه دانه علم حق را او یقین

جعفر صادق بکرسی بر نشست | زانکه حق با او در شه عشق بست

چار مذهب دان در و خود تو یک | تا نیفتی اندرین معنی بشک

گرد جعفر عاشقان را راه بین | در طریقت راه عاشق را گزین

علم عاشق جمله عالم گرفت | رفت و دین عیسی مریم گرفت

وانکه دینت را بقلب اندوده اند | قلب و دیگرت را بسی آلوده اند

دین قلابی نیاید هیچکار | رو ز روی اشقیا تو شرم دار

دین احمد دین پاکان خداست | خود بدین دیگران کفر و بلاست

ای تو هر جایی شده در دین خود | مکر و حیله کرده ای تلقین خود

رو تو شرع مصطفی را نیک نگر | ورنه ایمان تو دارد صد خطر

هر که او را دیده احول بود | کار او در دین حق مهمل بود

هر که چون عطار با ایمان بود | رهنمای او شه مردان بود

دین من حب نبی المرسلین | مذهب من مذهب صادق یقین

غیر این مذهب گر ها بست هیچ | صاحب فتوی ما خود بت کج

صاحب فتوی تو خود هیچ بود | زانکه او چون ریسمان پرپیچ بود

هیچ و ما بهمه این دین او | زانکه شد علم صور آئین او

تو ز خود بگذر که تا یکتا شوی | در معانی خدا بینا شوی

هر که بینا شد معنی نور شد | گاه مست یار و گه مخمور شد

گر همی خواهی که باشی زنده نام | رو طلب از آب کوثر یک دو جام

تا شوی چون خضر زنده در جهان | تو بمانی در معانی جاودان

دینی و عقبیت در فرمان شود | ذات پاکت رحمت رحمن شود

همنشین روح باشی در حضور | هم نشین حور باشی در حضور

قطره تو لاف دریائی زند | روح پاکت دم ز دریائی زند

قطره چون با بحر شد پاک آید او | بلکه بر افلاک چالاک آید او

قطره با پاکان شد قرین | ثبت این در منظرم باشد یقین

جو هر در منظر تو پیدا خویش دان | تا به هستی نور غیبی را عیان

هر که منظر را بداند سرور است | رفعتش از مردمان بالاتر است

هر که منظر را بداند سرور است | رفعتش از مردمان بالاتر است

میل بالا بهتر از پستی بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ عاشقی خود پرستن از پستی بود

چون که عیسی میل بالا کرده است ‌‌ ‌‌ ‌‌ او چگونه بر فلک جا کرده است

همت پستت کند پست ای پسر ‌‌ ‌‌ ‌‌ همت عالیت سازد همچو زر

مال دنیا هست تخم و تو کشف ‌‌ ‌‌ ‌‌ چشم داری تو برو بهر علف

تو کشف باشی و دنیا تخم تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ دزد و ظالم روی آورده باد

تو گذر از تخم و از خود نیز هم ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا نماند در وجودت رنج و غم

گشت شهباز آنکه او شهباز شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ سوی اصل خویشتن او باز شد

حکایت در بیان عدل کسری و ثمرهٔ اتصال آن جو آوری و نتیجهٔ آن و بیان حال شاهزاده نیکو از راه رفتن به اغوای مردم بدسگال و پند دادن شیخ ابوالحسن خرقانی او را و با بودن شهزاده و بیان اهمیت کتاب و مناجات بدرگاه ایزد متعال و اظهار عجز و نیاز

بود سلطانی بصورت چون پری ‌‌ ‌‌ ‌‌ عکس رخسارش چو مهر خاوری

بس چو اوئی به گیتی نزاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ خاطر خلقان ز عدلش بود شاد

گرچه کودک بود شاه ملک جم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بود از آثار بزرگی محتشم

بود ابو القاسم ورا اسم شریف / بود اندر تازگی چون گل لطیف

چند گاهی بود و با عدل و داد / پس بدست او وزیری اوفتاد

روز و شب آن شاه را دنبال بود / گفت او در غیب حال و مال بود

متفق گشتند با هم هر دو شان / شاه هم برتافت از عدلش عنان

شه بایشان داد حکم و داوری / کار ایشان بود ظلم و کافری

شیخ خرقانی از آن آگاه شد / خاطرش با درد و غم همراه شد

روز دیگر چون اسیران آمدند / پیش شیخ دین دلیران آمدند

بانگ بر زد گفت کای جمع کثیر / عاقبت گردید در محنت اسیر

خود بترسید از خدا و هستهٔ او / هست مردم خلق عالم شهر او

عالم و آدم همه او آفرید / آسمانرا با زمین کرد او پدید

هر چه از هستیست جمله هست اوست / غیر او معنی همه رنگست و پوست

خود شما خواهید ملک و بندهاش / خود بچنگال و خون کشیده افکندهاش

زو بترسید و جلال و قهر او / ورنه آویزد شما را از گلو

قهر او ملک جهانی گشته است / چرخ هم از هیبتش سرگشته است

هر که با خلقان بظلم آمد برون / عاقبت گردد ز قهرش سرنگون

ترک ظلم و جور و بیدادی کنید / وز عدالت فکر آزادی کنید

گر شما از ظلم میدارید امید / بیخ عمر خویشتن را می برید

چون شنیدند این سخن از شیخ دین / جمله ترک ظلم کردند از یقین

چند گاهی چون بر آمد زین سخن / باز نو کردند آن ظلم کهن

باز چون بشنید شیخ آن حال را / گفت از کف میدهید اقبال را

خلق را از ظلم سرگردان کنید / خانه خود را از آن ویران کنید

باز کردند آن نصیحت را قبول / لیک میکردند دلها را ملول

شیخ چون دانست آن کارو بتر / گفت با ایشان نمی گویم دگر

دانکه اول ملکشان گردد خراب / جمله را خواهد شدن دلها کباب

چون گذشتند از نصیحت بیرون / دانکه خواهد گشت دولتشان نگون

خلق و ملک و شاه سرگردان شدند / عاقبت از ظلم و کین ویران شدند

چون شنیدند این وزیران آمدند / باز پیش شیخ پیران آمدند

شیخ با ایشان ازین معنی بگفت / گفته حق را دم نزد زیشان نهفت

جمله گفتند ای امین مقتدا / در شریعت در طریقت پیشوا

رفته است این شاه ما از ره تمام / پیش ما این ظلم بود والسلام

شیخ چون بشنید آمد پادشاه ... گرد شهزاده باغی را پناه

شیخ دین را راه پیش خود نداد ... شیخ گفتا یا الهی از تو داد

بشنوی تو نالهای مرد و زن ... این سه ظالم به قهرت پوست کن

بعد از آن آن شیخ از ملکش برفت ... قطب حق از ملک آن سرکش برفت

شه رعیت را بغصه تهمت بسوخت ... خلق را از آتش محنت بسوخت

زین سبب بگرفت و پس لشکر کشید ... سوی ملک دیگران خنجر کشید

بود در آن ملک سرداری حقیر ... کرد شاه و لشکرش را او اسیر

چون گذشت از ظلم و ازجور آن پسر ... کشت او با لشکرش زیر و زبر

شاه را کشت و سرش را پوست کند ... این عمل شاهان ظالم را است پسند

رفت شاه و لشکر و اهل و عیال ... ماند اندر گردن شه آن وبال

گر نکردی ظلم ویران کی شدی ... عاقبت در نار سوزان کی شدی

حق از و راضی بدی و خلق هم ... پیش شیخ دین نگشتی متهم

چون سخن بشنید سر بر باد داد ... خود ترا این پند از من باد یاد

هر که زو آید جفا بیند جفا ... درگذر از ظلم تا یابی صفا

پادشاه و میر و قاضی و بزرگ ... هست قدر بره ایشان را چو گرگ

ال مسکینان حلال خود کنند　　با عبث نقص و وبال خود کنند

وین ترکان ظلم باشد در جهان　　واقفند از این سخن آگاهان

بعد از این آینه ترکان در جهان　　آید این عطار از ایشان در فغان

بعد من بینند از ترکان عذاب　　عالم از ترکان شود یکسر خراب

برندارد سلطنت شان در جهان　　عاقبت ویران شود شان خانمان

بسکه او عادل بود سرور بود　　بسکه او خواجه قنبر بود

عدل باشد کار ایشان ای پسر　　نی که او باشد جهانی در ضرر

عدل کن چون بحر در رحمت است　　گر کنی عدل آن کمال حکمت است

عدل کن با شهوار روح و تن　　تا شود ملک جهان او را وطن

عدل کن تا کعبه بگریزد ز تو　　مالک دوزخ بیا دیزد ز تو

عدل کن تا بی شوی معنی و جاه　　تا شوی در عبره عالم پادشاه

عدل کن کاین عدل تاج و ملکت است　　جان شاهان جهان در ملکت است

عدل کن تا تاج بر سر باشدت　　جام از ادهی دهند از کوثرت

عدل کن تا شاه مصر جان شوی　　همچو یوسف باز با کنعان شوی

عدل کن تا تو سلیمانی کنی　　همچو اسکندر تو سلطانی کنی

عدل کن تا کشتی نوحت دهند / همچو ابراهیم فتوحت دهند

عدل کن تا مصطفی هم خواندت / مرتضی در پیش خود بنشاندت

عدل کن تا من خلیفه دانمت / عاقبت نیکو صحیفه دانمت

عدل کن تا عدل بینی از خدا / رو بعدل اولیا کن اقتدا

عدل کن گر ذوق داری حور عین / ایستاده خود بعدلت این زمین

عدل کن تا پاسبان دین شوی / شاد گردی گر تو عدل آئین شوی

عدل کن تا بر جهان سروری / ورنه در ملک جهانی بی سری

عدل کن در عدل کام دل ستان / تا دهد در جنتت صد بوستان

هر که عادل گشت پرانوار شد / بر طریق خواجه عطار شد

هر که عادل گشت او مردانه شد / او ز بند بهای بد بیگانه شد

من ز عدل خواجه‌ام عادل شدم / در علوم دین حق کامل شدم

من ز عدل خواجه خود بنده ام / شادی جان ز ابجانان زنده ام

من غلام قنبر و فیروزیم / مقبلم بخت و سعادت روزیم

در کتابت من خوش آید کم بود / این کتابم در یقین محکم بود

وان خوش آید گفتن از ترس و طمع / من نترسم در طمع جویم ورع

این کتاب من بود گنج فتوح / میکند آگاه بهت از کشتی نوح

جهد کن تا مظهرم آری بکف / وندران برخوان تو سر من عرف

مظهر من نور حیدر آمده / همچو خورشیدی منور آمده

مظهرم پنهان بود از چشم غیر / بعد من آید برون آخر بسیر

سیر او باشد بملک اولیا / رو تو او را طلب در ملک ما

در زمان آخر من آید حضور / بخشد او اهل معانی را حضور

جاه و ملک و مال را نبود مجال / پیش درویشان دین با ذوق و حال

ذوق و حال ما در و پنهان سوخته / خرقه مستان خود بر دوخته

عدل باشد نور عاشق در وصال / عدل باشد نزد نا اهلان وبال

من بعقل خود شناسم عدل را / تو به ظلم و جهل کردی اقتدا

اقتدای من بحق لا ینام / اقتدای تو بظلم و جور عام

شمعها بینم بعدل افروخته / وز شعاعش چشم ظالم سوخته

هر که دارد عدل ایمان زان اوست / پرتو خورشید در ایوان اوست

هر که دارد عدل او محمود شد / در دو عالم مقصد و مقصود شد

هر که دارد عدل جام جم هم اوست / در حقیقت عیسی مریم هم اوست

عدل پیش مصطفی و آل اوست　　خوی عادل همچو روی او نکوست
رو تو فعل غیر را در خود ببین　　زانکه هست این فعل شیطان لعین
همچو آل مصطفی تو عدل کن　　پیرو ایشان تو باشی بی سخن
بگذر از غیر و براه او خرام　　تا نگردی در جهان رسوا چو عام
عام باشد خود بشیطان همنشین　　او ندارد در شریعت هیچ دین
خاص را خود علم دین آئین بود　　علم آن دان کز برای دین بود
گر بدانی علم عطار ای پسر　　کی ترا دیگر بود پروای سر
علم اسرار و معانی کلام　　پیش عطار است جمله والسلام
گر بدانی حالت عطار را　　تو بدانی اصل حال و کار را
گر طریق عدل او ورزی نکو　　مصطفی آخر بگیرد دست تو
چون توئی عطار مسکین را طبیب　　دست ما و دامن تو یا حبیب
خود طبیب دردمندان توئی　　دردیم هست از تو درمان توئی
خلق را ظالم ز دینت دور کرد　　ظلم ظالم خود ترا رنجور کرد
درد دارم من ز دست ظالمان　　چون از ایشان نیست دین اندر امان
بوذر غفار چون در نار رفت　　تا به پیش نور او گلزار رفت

هر که او در ظلم نبود بود راست / او بجان و دل محب حیدر است

هر که دارد ظلم حق دان دشمنش / طوق لعنت باشد اندر گردنش

من ز عدلت طوق دارم صد هزار / گردنم زان هست اندر زیر بار

من گنه کارم خدا را عفو کن / بکرما و جور ما را عفو کن

من گنه کارم ز دگرو ورد خویش / شرمسارم من بسی از کرده خویش

من گرفتارم بجور روزگار / یا الهی بنده را ایشان بیار

من گنهکارم در این دنیای دون / کرده چون دنیا مرا خوار و زبون

من گنهکارم چو از کردار خود / مانده ام شرمنده از فعال خود

من گنهکارم ز قید این جهان / یا کریم از قید ما را وا رهان

من گنهکارم ولی عفو آن تست / جمله جان عارفان بر این تست

من گنهکارم خدا را رحمتی / کن بر این عطار مسکین شفقتی

من گنهکارم به پیشت ای رحیم / رحمتی بر جان عطار ای کریم

در مذمت غیبت نمودن و سؤال سائل از شبلی و جواب شیخ و تشبیه شبلی علیه الرحمة

بود شبلی را ریاضت در جهان / بر طریق اولیای آن زمان

نامه زهد و عبادت داشت او — نسبت احمد فرد تلمذ است او

بود اورادش همه ذکر اله — بود اندر ملک معنی پیر راه

گاه گاهی مجلسی میداشت او — دانه عرفان بمعنی کاشت او

خلق بسیاری مرید او شدند — همچو چشمه جانب آن جو شدند

شیخ یکروزی به مجلس رفته بود — او بمردم در سخاوت گفته بود

اندر آن مجلس یکی قد کرد راست — او ز شیخ راه حق چیزی بخواست

شیخ را در خاطر آمد این نخست — کو بود مردی جوان و تن درست

آن تواند کسب کردن در جهان — خود سؤالش نیک نبود این زمان

این مذلت را چرا بر خود نهاد — او مگر از گفت خود آمد بیاد

شیخ با او گفت خود بنشین و بپای — حاجتت را خود روا سازد خدای

چون بخانه رفت شیخ و گرد خواب — دید در خواب اندر آنشب بیحجاب

یک طبق در پیش او سرپوش داشت — گفت درویشی و آنرا گوش داشت

کی تو شیخ دهر این را نوش کن — آنچه بخشی نوش و پس خاموش کن

چونکه سرپوشش از آن سر برگرفت — شیخ از آن خجالت چو آتش درگرفت

دید سائل را که مرده در طبق — حیرتش رو داد آخر زین سبق

گفت با آنکس که آن آورده بود — خود مرا کی غیبت این مرده بود

من نخوردم در همه عمر ای امین — لحم مرده از کجا بود این چنین

گفت دی اندر میان مردمان — لحم مرده خوردی و کردی نهان

گفت با خود شیخ دین این مرد را — کرده بودی غیبتی اندر خفا

تا با و لطفی نکردی غیر از این — لقمه تو این زمان باشد چنین

خورد تو این باشد و گرد آنچنان — بوی جنت خود نیابی در جهان

شیخ از آن هیبت ز خود بیزار شد — زین معانی واقف اسرار شد

رفت از خانه برون از بهر او — شد روان هر سو بگرد شهر او

دید او را بر لب دجله حزین — نکید و تره پیش او بد بر زمین

آب می آورد تره پیش او — میگرفت آن تره را از آب جو

دوست خود کرده ز تره در جهان — تا نیابد انفعال از این و آن

شیخ چون استاد پیشش نکید می — سر بر آورد و نگه کردش بسی

گفت ای شیخ زمانه توبه کن — غیبت گرسنگان دیگر مکن

بعد از این تو یقبل التوبه بدان — عن عباده از کلام حق بخوان

شیخ گفتا توبه کردم این زمان — عفو فرما جرم ما را ای جوان

عفو کردم او جرم را از شیخ دین ‌ ‌ ‌ خود تعلق شد آن سخن را بر زمین

گفت باید خویش را آگاه داشت ‌ ‌ ‌ در همه دلها همینی راه داشت

تو مکن غیبت که یابی محنتی ‌ ‌ ‌ بلکه در خاطر نیاری غیبتی

ای برادر فکر کار خویش کن ‌ ‌ ‌ در معنی را نثار خویش کن

با همه کس باطن خود نیک دار ‌ ‌ ‌ غیبت دانا مکن تو اختیار

ای پسر از خفتن و خوردن گذر ‌ ‌ ‌ تا بجنت بر تو بگشاید در

تا شوی در باب جنت راهبر ‌ ‌ ‌ پی در این معنی بگوی شاه بر

باب جنت غیر حیدر نیست کس ‌ ‌ ‌ با همه این دم بعز یادم برس

زانکه جنت را توئی آن باب خیر ‌ ‌ ‌ میکنی در عالم معنی تو سیر

گر توئی مولای حیدر در جهان ‌ ‌ ‌ توبه کن از غیبت و عیب کسان

ای برادر تو ز غیبت در گذر ‌ ‌ ‌ تا نه بینی در دو عالم صد ضرر

هر که او غیبت کند عطار را ‌ ‌ ‌ میخورد همچو ددو مردار را

من سخن از دانش او گفته ام ‌ ‌ ‌ در چنین راهی نه بی او رفته ام

تنبیه بحال کسانی که در عمل قاصرند و مردم را
بدان فریبند و مناظره شیخ شبلی و شیخ ابوالحسن نوری

باز هم نقلی ز شبلی گویمت / بر کنار حجره معنی جویمت

بود در بغداد عالی مسجدی / واندر آن مسجد نشسته عابدی

کامل و دانا بد و پرهیزکار / علم معنی بود او را برقرار

گفت با شبلی که ای شیخ نکو / خیز و بر جمع عاشقان وعظی بگو

بر سر منبر نصیحت کن بخلق / زانکه باشد حیله شان در زیر دلق

گوششان خود را بحق دارید راست / گو زردن جبه و همراه ماست

گر کنی آن بد بدی آید بتو / ور کنی نیکی تو یابی نیک او

چون شنید این رمز را شیخ کبار / رفت بر بالای منبر بی قرار

تا دهد پند و نصیحت خلق را / افکند از بر ریائی دلق را

ترک زراقی و سالوسی کنند / تن زنند هم سبهای نسناسی زنند

چون بمنبر رفت شیخ اوستاد / او قیامت را بیاد خلق داد

خلق را از هیبتش ترساند او / دست خود بر عارفان افشاند او

گفت دل را با زبانت راست کن / نعره از آن خود را حق درخواست کن

ظاهر و باطن ز ناحق دور دار / غیر این معنی ندارم با تو کار

جمع خلقان شیخ را منظور بود / غافل از معنی طور و نور بود

ناگهی چشمش بنوری اوفتاد / که براو کردی سلام آن پاکزاد

چون شنید از شیخ نوری او سلام / پس علیکش گفت شیخ خوش کلام

نوریش گفتا که ای شیخ کبیر / تو نداری اندرین دنیا نظیر

علم تو باشد کلامی با نظام / لیک علمت را ندانی تو مقام

حق نباشد راضی از علم کسی / کو نیارد در عمل آن را بسی

افتد آخر او بگرداب اجل / گر نگردد او بعلم خود عمل

آن اجل او را برد در قعر چاه / او نیابد هیچ جا آخر پناه

گر عمل داری در این علمی تو نیک / ور عمل نبود ترا بگریز لیک

زود از این منبر آئی تو سلیم / تا بیابی ملک جنات النعیم

چون شنید این نکته را شبلی زکی / او وجود خویشتن را کرد طی

آنچه او فرموده بود اندر خود بیافت / پس فرود آمد ز خلقان روی تافت

او از آن منبر فرود آمد چو باد / رو بسوی خانه ویران نهاد

رفت در خانه نیامد او برون / چار ماه متصل میخورد خون

بد غذای او همه خون جگر / تو بیا ست را ببین دانی اگر

هر که بر منبر سخنگو گشته است / در سخن گر جمله نیکو گشته است

چون ندانست او سخن را و نگفت ‌‌ ‌‌ ز آنکه این سریست اندر جان نهفت

ور ندارد خود چه باشد حال او ‌‌ ‌‌ خلق کی بینند پی بر ندا قال او

بسته کی از خلق و از خود رسته است ‌‌ ‌‌ بر وی ابواب معانی بسته است

واعظی باشد مقلد این بدان ‌‌ ‌‌ زینها را او را تو خود انسان مخوان

کرد واعظ چون فضولی ورد خود ‌‌ ‌‌ کی به بیند او بکار دیگر خود

ز آنکه در علم و عمل کم کرده رو ‌‌ ‌‌ پند دادن خلق را نبود نکو

تو برو خود را نصیحت کن چو من ‌‌ ‌‌ تا دهندت جام معنی بی سخن

هستی خود را نه خود بردار تو ‌‌ ‌‌ تا بدانی معنی اسرار تو

هیچ میدانی که منبر جای کیست ‌‌ ‌‌ در جهان معرفت غوغای کیست

مرتضی بر منبر او را پاک گفت ‌‌ ‌‌ راه شه عرش از خس و خاشاک رفت

هیچ میدانی که گفته از کلام ‌‌ ‌‌ چون نمیدانی چگویم والسلام

چون کلام الله را معنی بخواند ‌‌ ‌‌ غیر مقصد و تن به پیش او نماند

جمله رفتند و از و رو تافتند ‌‌ ‌‌ دین و اسلام دگر را یافتند

رد تو ای واعظ که چون ایشان نه ای ‌‌ ‌‌ تو نمی بینی درستی آل آن نه

خود تو دم در کش که گردم منبری ‌‌ ‌‌ جسم و جان خویش بر هم میزنی

خویشتن سوزان بسان شمع کن | عشق و عرفان و معانی جمع کن

چون ترا گردد میسر این مقام | تو نیفتی همچو آن واعظ بدام

واعظان دارند دامی بهر خلق | تا در او بزند ایشان را بحلق

دام در حلقی که محکم کرده بست | خویش حماری دید و زودش بر نشست

کرد واعظ چون حماری در پیش | عاقبت گردید شیطان ار بهش

راه حق دیگر بود ای یار من | کنج خلوت با ریاضت کار من

گوشهٔ خلوت زغیرش پاک کن | جامهٔ صورت ز معنی چاک کن

خویش را در کنج خلوتخانهٔ | رو بچین از جنبه من من دانهٔ

تا خلاصی یابی از این دام تن | پس شود خوش گو زبانت در سخن

هر که از تن دور شد او نور یافت | همچو موسی جان خود بر طور یافت

همچو عاشق باش در وصل ای پسر | کاروان رفتند و می پرسی خبر

ای بجا مانده از ره و از کاروان | زار مانده در بیابان جهان

بی کس و بی یار و بی خویش و تبار | اندرین زندان فتاده سوگوار

عاقبت راه فنا باید گرفت | توشهٔ ملک بقا باید گرفت

رو ز خود آگاه شو چون پیر راه | تا بود همراه تو توشه آله

گر شوی عاشق بمعنی زنده‌ٔ | پیش محبوب حقیقی بنده‌ٔ
دیگرت با وعظ گفتن کار نیست | چون ترا اندر نظر اغیار نیست
تا شوی دانا تو در علم تمام | اصل این معنی همین دان والسلام

حکایت در بیان رعایت آداب نمودن و از عبادت و کسب معرفت غافل نبودن و مغرور نبودن بطاعت و تقصیر نمودن در طلب و تشبیه فرمودن حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام شیخ داود طائی را برعایت ادب

بشنو از گفتار فرزند نبی | آنکه از جان بوده پیوند نبی
آن امامی کو بحق این راه رفت | از جهان او با دل آگاه رفت
آنکه او را من همیدانم امام | غیر هیچ او ندانم والسلام
در ولایت معنی اسرار داشت | در هدایت عالمان پشت و چار داشت
جعفر صادق امام خاص و عام | مقتدای خلق و معنی کلام
دایم آن سلطان دین در خانه بود | کز درش خلق جهان بیگانه بود
یکشبی داود طائی پیر راه | آستان بوسید و آمد پیش شاه

کرد او چون بر امام دین سلام ‌‌ ‌ گفت ای درویش احمد با نظام

چون توئی هادی ارباب قبول ‌ ‌ باب تو ثابت و جد تو رسول

تو مرا ای بحر عرفان پند ده ‌ ‌ بر دلم از پند خود پیوند ده

شاه گفتش ای سلیمان زمین ‌ ‌ علم شرعت هست در زیر نگین

زاهد و متقی و دولت باشدت ‌ ‌ خود به پیش من چه حاجت باشدت

گفت داودش که ای نور قمر ‌ ‌ خواهم از نخل ولایت یک ثمر

پس امام دین بگفتش این جواب ‌ ‌ من همی ترسم در آخر از عذاب

زانکه فرموده است جدم مصطفی ‌ ‌ آن نبی خاص و محبوب خدا

گر تو بی من هیزمی در گلخنی ‌ ‌ بلکه اندر این نسب دور از منی

اندرین ره خود نسب ناید بکار ‌ ‌ طاعت و زهد و ورع داری بیار

اندرین ره جان بباید باختن ‌ ‌ خانه در کوی طاعت ساختن

آنچه جدم گفته است ای پاکدین ‌ ‌ بشنو و برخوان و در معنی ببین

گشت خود داود پس ترسان ازین ‌ ‌ تا نباشد حال من فردا چنین

پیش جدم من نباشم شرمسار ‌ ‌ بی عبادت من نبودم برقرار

چون شنید از صادق این جا که نزد ‌ ‌ او فتاد از گریه و زاری بخاک

گفت یارب تو همیدانی که من　　شرم دارم پیش تو گفتن سخن

آنکه مقصود زمین و آسمان　　اصل و فضل او به پیش من عیان

او همی گوید به چشم عجز خویش　　چون نگردم دل فگار و سینه ریش

رفت داود و بخلوت کار کرد　　رو بسوی کلبه اسرار کرد

بر تراشید از ضمیرش غیر حق　　پیش صادق خوانده بود او این سبق

در بروی خلق عالم بست او　　جان و دل در ذکر حق پیوست او

زندگیش وحدت و عرفان شده　　مردگیش زندگی جان شده

او دگر با خلق همسری نکرد　　بود دایم جان او با سوز و درد

چون در اندر عشق و دردی گرم شد　　در محبت دل چو مومش نرم شد

نزد صادق یکره آمد شیخ فرد　　صادقش بر خوان نعمت خاص کرد

او به پیش شاه یک نانی گرفت　　خوردن یک لقمه از آن جانی گرفت

چون ز پیش صادق آمد او برون　　دید ترسائی به غایت ذو فنون

داد از نان شه او را لقمه　　ساخت ترسا هم از آن نان طعمه

خود ز دست شیخ ترسا آن گرفت　　خورد آن نان و از آن نان جان گرفت

کاندرین لقمه بسی اسرارهاست　　واندرین لقمه بسی گفتارهاست

خورد از آن لقمه روان معروف شد — او بمعروفی از آن موصوف شد

از عدم چون جانب دنیا شتافت — او وجود خویش را پر نور یافت

شد سوی بازار معروف از شتاب — دید سقائی که او میداد آب

گفت با خلقان که از بهر خدا — آب من گیرید و نوشید از صفا

نام حق بشنید چون معروف از او — گشت از آن معروف در دم آبجو

آب نوشیده و بدستش جام داد — نام حق را در دل او آرام داد

خلق گفتندش که روزه داشتی — معده را از آب چون انباشتی

گفت از بهر خدا خوردم من آب — تا رسد از روزه و آبم ثواب

من دعا از رحمت خود ساختم — زان بصورت روزه را پرداختم

گر بصورت بلکه‌ی معنی بدان — تا شوی واقف ز اسرار نهان

گر بمعنی میسه‌ی انسان توئی — در حقیقت آیت رحمان توئی

هر که در معنی بحق واصل شده — او بکوی عاشقان مقبل شده

همچو کرخی تو بحق مقبول شو — تو قبول او طلب مقبول شو

تا نگردی روز آخر شرمسار — تو از این کردار خود شرمی بدار

خود نخواهی ماند زنده جاودان
عاقبت باید برون رفت از جهان

تو چه حاصل کردهٔ ای گم کرده راه
همچو پنبه ساختی موی سیاه

مؤمن ایمان ضعیف و دل سیاه
کی شوی تقصیر خود را عذرخواه

گشت اگر عطار در تقصیر پیر
رحم کن یارب به تقصیرش مگیر

در تنبیه غافلان و بیان حقایق عارفان و یکتائی حضرت حق سبحانه و تعالی و تکرار ظهور صفات او جل شانه

ای به دنیا صرف کرده عمر خویش
جان خود را کرده صد بار ریش

خانه سازی از گل و بر روی آب
بعد از آن آنجا نشینی بهر خواب

خواب اینجا چه باشد فکر کن
این معانی با دل خود ذکر کن

با چنین اوقات بیچاره تو
او فتاده در چه تن همچو گو

تن ترا خانه شده بر روی آب
روح خود را کرده در وی بخواب

در چنین خوابی تو ویران میشوی
کی تواند در خواب انسان هوشی

رو تو بیداری گزین از خواب زود
تا شوی آگاه از سر وجود

هرکه او بیدار گردد همچو صبح
با دم رب یار گردد همچو صبح

مهر عرفان چون کند با حق رجوع   می‌کند از شرق جانت طلوع

رو تو بیداری غنیمت دار رنگ   پیش از آن کافتی میان خاک و رنگ

خواب غفلت در درون چشم تست   لیک بیرون کردن او قسم تست

خواب و چشمت چون بهم در ساختند   صبح بیداریت را در باختند

منصب و جاهت زیاده خورد خواب   عاقبت بینی تو از وی صد عذاب

تو برون کن خواب از چشمت روان   تا حیاتی یابی از نور جهان

جعفر صادق ز خواب خود گذشت   در درون جنت او را جای گشت

شیخ طائی چون از او دریافت فن   جان او شد تازه از ماه معین

صادق آمد بحر و تو چون آب جو   باش تو از بحر معنی آب جو

آب جو بود آب بحر معرفت   حق شناسی کردن از ذات و صفت

چون تو از ذات و صفت عارف شوی   از ظهورش عاقبت واقف شوی

صیقلی زن جان ظلمت دیده را   تا گشائی بر رخ او دیده را

تو ورا بشناس و با او یار شو   مست گرد و محو آن دیدار شو

از شراب آشنائی مست شو   واندران مستی خود از دست شو

چشم خود بگشای و روی او ببین   خویش را بگذار و سوی او ببین

چون ببینی تو شوی دانا بخود
توبه بینی او بود بینا بخود

معنی از آن چون آب شو با او بجوی
بیخود انه از زبان او بگوی

در بیان حقیقت معنی لا مؤثر فی الوجود الا الله که صرف توحید است

گه شوی دریا و گردی موج زن
گه در آئی در بیان مرد و زن

گه گل و گه بلبل بستان شوی
گه می و گه مستی مستان شوی

گه در آئی بسر احمد سوی یار
گه به بینی در معانی روی یار

گه شوی قاضی و مفتی در جهان
گه شوی از دیدهٔ مردم نهان

گه کنی شرع از کلام خود بیان
گه شوی در عالم معنی عیان

گه تو باشی همنشین خاص و عام
گه تو گوئی از حلال و از حرام

گه تو با فرعون نمرود آئی بجنگ
گه زنی بر ظالمی از قهر سنگ

گه کنی با اهل معنی آشتی
گه بجان تخم محبت کاشتی

گه به جاه و زمانه عابدی
گه بجود عاشقان را ساجدی

گه نقاب ابر اندر روکشی
گه چو خورشید اندر خت بجوکشی

گه بعیسی همدمی و گاه برد ح
گه بموسی در عصائی گه بنوح

گه بریزی هرچه پرگردی بجام — گه دهی اسرار معنی را نظام

گه شعیبی را چو چوپانی کنی — گه سلیمان را تو سلطانی کنی

گه چو اسکندر طلب کردی ممات — گه چو خضر آئی خوری آب حیات

گه تو با یعقوب باشی نوحه گر — گه زیوسف میدهی او را خبر

گه بهاره آری و گه آری خزان — گه بیاری میوه از چوبی عیان

گه ز ابراهیم سر خواهی و جان — گه با حمد تراد گوئی عیان

گه ثمر تو از شجر آری برون — گه تو سازی آن شجر را سرنگون

گه شوی یاجوج و قصد جان کنی — گه تو سد باشی و دفع آن کنی

گه درآئی در تن و گه در نظر — گه کنی عالم همه زیر و زبر

گه تو گوئی با دد و شیران سخن — گه پرنده گوید از پیران سخن

گه تو با عطار باشی همنشین — گه تو با عطار گوئی سر دین

گه تو با عطار باشی در زبان — گه تو با عطار گوئی این بخوان

گه شوی عطار و بر خود سر بپوش — گه بیائی رود در معنیش کوش

گه جمیع اولیا را راز گو — گه جمیع انبیا را دیده تو

گه بسازی یک وجود از چار چیز — گه نمائی اندرو بسیار چیز

گه تو باران آوری و باد هم ‎ ‎ گه کنی ویران و گه آباد هم

گه ز آتش گلستان سازی به بر ‎ ‎ گه تو کوهی را روان سازی به بحر

گه تو کشتی سازی و گه بادبان ‎ ‎ گه کنی غرقش به دریا یکزمان

گه شوی ملاح در کشتی تن ‎ ‎ گه برون آری ز گاوی تو سخن

گه دهی بر باد صد خرمن گناه ‎ ‎ گه بآتش بسوزیش همچون گیاه

گه زمین از هیبتت لرزان شود ‎ ‎ گه سما از حیرتت لرزان شود

گه درائی در وجود عاشقان ‎ ‎ گه بریزی بندمین خود نشان

گه درآری در قفس مرغی چو روح ‎ ‎ گه باو بخشی ز معنی صد فتوح

گه شوی نور دین احمد را بسر ‎ ‎ گه تو با او در دل و گه در نظر

گه درائی در نظر در پیش ما ‎ ‎ گه نیابیمت نشان در هیچ جا

گه بکوی عاشقان آری تو سیر ‎ ‎ گه بمسجد جا کنی و گه بدیر

گه تو پروانه شوی گه شمع جان ‎ ‎ گه برون آئی و گه باشی نهان

گه تو محبوب جهانسوزی شوی ‎ ‎ گه تو میر صبح افروزی شوی

گه تو ماه عالم آرائی شوی ‎ ‎ گه تو شاه سرو بالائی شوی

گه چو شیرین تند بر گلگون شوی ‎ ‎ گه به صحرای بلا مجنون شوی

گه چو لیلی در دل مجنون شوی | گاه همچون ماه بر گردون شوی

گه چو روح اندر بدن آیی بلطف | گاه اندر جان و تن آیی بلطف

گه بچشم خوبرویان جا کنی | گاه عاشق را از آن شیدا کنی

گه در آیی همچو روحی در وجود | گه نمازی گه نیازی گه سجود

گه مظفر باشی و منصور هم | گه تو مبتی باشی و معمور هم

گه تو باشی شاهدی پر نور هم | گه تو باشی ناظر و منظور هم

گه تو قبله گاه کعبه گه نماز | گه تو گفته هر زمان با خویش راز

گه تو جان آری و گه جان میبری | گه تو شیخی را الصنعان میبری

گه تو پیدا و گهی پنهان شوی | گه میان اولیا سلطان شوی

گه تو چون عیسی بن مریم میشوی | گاه ابراهیم ادهم میشوی

گه بعین و امق و عذرا شوی | گه چو نجم الدین باکبری شوی

گه بدوزخ اندر آری خلق را | گه دهی در جنت الفردوس جا

گه کنی دشمن گهی اگاه دوست | حکم حکم تست و فرمان آن تست

گه با حمد راز گویی در نهان | گه به جنید کرده خود را عیان

گه تو بابی شبر و شبیر را | گه به عابد داده اکسیر را

گه بباقر بوده در جهان چو روح — گه بصادق داده علم فتوح

گه بموسی مینمائی تو نعت — گه رهی تو بر رضای او رضا

گه تقی را با نقی ایمان دهی — گه بعسکر معنی قرآن دهی

گه تو مهدی گردی و آئی برون — خلق را باشی بمعنی رهنمون

گه تو عالم را کنی پر داد و عدل — گه یقینی را تو آری از دو عدل

گه بجود سازی یکی را آشنا — گه بخوانی سوی خود بیگانه را

گه یکی را زاهد و ترسا کنی — گه یکی را عارف و رعنا کنی

هر چه گویم و آنچه آید در صفت — از تو پیدا میشود در هر صفت

ای ز وصفت لال گشته هر زبان — گه بیان سازد که دارد صد زبان

هر کسی خود آنچه تو دانست گفت — همچنان وصف تو ماند در نهفت

هر چه گفتم تو بدان من نیستم — ساکن ویرانه تن نیستم

نیست اگر عطار را گفت نکو — او نگوید دیگری گوید بگو

هر چه گوید هر چه سازد آن کند — خود نکو هر چه کند نیکو کند

در بیان آن اخبار از جلوه ظهور مولوی رومی قدس سره و مذمت
از اعمال مفتی و قاضی و عامی و ترغیب به شریعت نبوی و طریق اهل بیت
و افتخار نمودن خود به وصول این طریق

عارفی واقف ز اصل هر علوم | بعد من پیدا شود گوید بروم
گر تو مست و صادقی زو گوش کن | جام عرفان از دستش نوش کن
او بنوشد او بپوشد از یقین | از کف سلطان معنی شمس دین
از همان جامی که من نوشیده ام | از همان خرقه که من پوشیده ام
رهبر در راه نبی او را بدان | پس از او جمله سرها کن نهان
جمله را از شرع سرپوشی لباس | تا نباشی از بیانش در گداز
هر که معنی دان شود انسان شود | زنده جاوید از قرآن شود
هر که او در شرع محکم ایستاد | پیش او عیسی بن مریم ایستاد
رو شریعت را چو حیدر در جهان | تا تو گردی در طریقت راه دان
تو بدان معنی قرآن فی المثل | تو مکن بر قول هر مفتی عمل
مفتی و قاضی و عامی گر ببند | همچو مردار او فتاده در چند
پیش ایشان جا باشد پس عزیز | خود نباشد در شریعت شان تمیز
در ریا دارند علم شرع را | خود ندانستند اصل و فرع را
رو تو خود را با شریعت راست کن | تو کتابت را ز حق درخواست کن
در شریعت حیله و تزویر نیست | هر کسی اندر شریعت پیر نیست

در شریعت در طریقت هیچ جوی / هیچ پرمعنی و پرتاثیر جوی

هیچ آنرا دان که دائم با خداست / با طریق مصطفی و مرتضی است

تو در آزار کسان مایل شدی / اجتنابت را بسی مایل شدی

تو بیازاری دل درویش را / پیشه سازی ظلم هر بدکیش را

در شریعت رو تو کم آزار باش / در طریقت با سخاوت یار باش

هر که کاری کرد خودش هم رسید / هر که نیکو گفت نیکو هم شنید

هر که با ایشان نشست ایشان شود / او بعینه آن آیت رحمن شود

در محبت کوش با مردان دین / تو محبت را ندانستی ز کین

تو با اهل الله داری کینه ها / در محبت کوش و کین را کن رها

چند از تعریض پرسی از لقا / چون ندانستی فنا را از بقا

طعن کم زن ای تو شیطان رجیم / تو لقا را دان چو رحمن رحیم

گر تو قرآن نخواندی ای دغا / رو بعینه آن خوان فمن یرجو لقا

علم دین باشد چو باده پاک و صاف / هر ملحد را با او نبود مصاف

علم دین بخشد جانرا روشنی / تو ندیدی روشنی در گلخنی

گلخن دنیا مقام آمد ترا / کی ازین باده بجام آمد ترا

ای برادر در علوم دین بکوش / جام عرفان از علوم دین بنوش

گر تو ایمان خواهی از هستی گریز / جام هستی کرده مغرورت بریز

چون تو جام نیستی بر داشتی / تخم هستی در درون کم کاشتی

زندگی کن تو بعلم معرفت / زندگی را کم بخور دون کن صفت

زندگی از خورد حیوان یافته / زندگی از علم انسان یافته

علم حق خود علم صرف و نحو نیست / این نداند هر که در حق محو نیست

علم ظاهر را ببر در مس سبق / علم معنی در دل افتد چون شفق

آن شفق از علم خورشید ازل / گشته لایح هر کجا دیده محل

علم دین هم حیدر کرار گفت / او مراد از لو کشف اسرار گفت

هر که دارد دین او علم آن او ست / نعمت جنت همه بر خوان او ست

هر که راه او رود ره یابد او / جای او در منزل گه شه یابد او

من طریق جعفری دارم بیاب / خورده ام از ساقی کوثر این شراب

چونکه دین من ترا معلوم شد / بغض و کین من ز تو مفهوم شد

خود ترا میراث باشد بغض و کین / زانکه داری دین مردان لعین

ای منافق رافضی ما را مدان / زانکه ما داریم حب خاندان

هر که بغض من کند ملعون بود — همچو سگ دایم سرش در جان بود

هر که بغض من کند سگ زان بتر — جای دارد عاقبت اندر سقر

عمرو قاضی چون مرا دشمن گرفت — مسخ گردید و ره گلخن گرفت

هر که ملعون گشت او شمری بود — همچنین او قاضی ابوعمری بود

گفت سنیستم من و تو رافضی — ای منافق چیست بر گو رافضی

او نه سنی بد منافق بود او — چون برون از دین صادق بود

نسبت رفض از حب آل مصطفی — گر نباشی رافضی بر گو سبب

رو تو ای عطار وز بیدین گریز — زانکه بیدین با تو باشد در ستیز

رو تو ای عطار و راه شاه گیر — زنده شو آنگه براه شاه میر

هر که بیرون شد ز ره گمراه شد — همچو عمرو او رانده درگاه شد

رو شناس این بدعت را با معاد — تا که از معنی شود روح تو شاد

رو بدان کین ظاهر و باطن که بود — چون نه دانی همسری زان چه سود

سود از اینجا بر که آنجا غم خوری — چون نداری معرفت حسرت بری

در عشق و مستی و اظهار عقیده و مذهب خود و پرده برداشتن و اظهار
تولای نجبای اهل عصمت و طهارت و تبری از دشمنان ایشان و ترغیب شنیدن
و نکوهش اهل عناد و مذهب آنها و بیان اسرار و حقایق اولیا و خود و بیهوده گوئی

چون همپایی کسته او را بر بلا / خود نمیبیدی در میان این بلا

ای تو از اسلام هم خود رفته برون / خویشتن را کرده در دنیا زبون

همچو شیطان عاق گشتی ای دنی / اندرین دنیا تو کمتر از زنی

مرد آن دان کو براه او رفت / زین جهان او با دل آگاه رفت

مرد آن دان کو ز دنیا بر گذشت / در دل او میلی از دنیا نگشت

مرد آن را دان که از سر بر گذشت / از جهان چون خواجه قنبر گذشت

همه که او از فکر دنیا دور رفت / همچو موسی در مقام طور رفت

مرد آن دان کو فنای خویش دید / بعد از ان نور بقای خویش دید

مرد آن دان کز جهان بیزار شد / رو ببوی کوچه عطار شد

مرد آن دان کو بدین قنبر است / یا چو سلمان بر طریق حیدر است

مرد آن دان کو بمن یکرنگ شد / نه ز دو رنگی بمن در جنگ شد

مرد آن دان کز تولا دم زند / در تبرا عالمی بر هم زند

مرد آن دان کو چو عطار این زمان / ساز داد اسرار پنهانی عیان

وین عباسی چه کردند آشکار / خلق بگرفتند اندر وی قرار

من طریق شرع پنهان داشتم / ظاهر خود را چو ایشان داشتم

باطن من بر طریق شاه بود
ظاهرم هم بر دین عباسی نمود

بعد از آن گفتم که ای عطار حیف
از جهان رفتی تو بی گفتار حیف

گفتم این مطلب که تا اهل یقین
خود نگویندم که ره برده بدین

سوء ظنان منکر نباشند مرا
خود دعا گویند ما را بر ملا

بر من این جمعی ز ره واران دین
چون دعا خوانند و گویند آمین

راه حق این است گفتم با تو من
اندر این ره گیر ای مسکین وطن

دو وطن باشند از اهل کمال
این سخن را گفته اند ارباب حال

یک وطن عشاق را باشد اله
خود محقق گیر داند در وی پناه

یک وطن دیگر به پیش اهل شرع
هست جنت این دو باشد اصل و فرع

گر تو در دین نبی پی برده ای
جانب معبود رو آورده ای

اول از هستی خود بگذشته ای
در طلب با خون دل آغشته ای

در مقام نیستی پی برده ای
خویش را ذاتی عجب بشمرده ای

رفته بیرون تو ز پندار و غرور
نیستی از خود ستانی بی حضور

گشته ای تو با موحد همنشین
هم تو گردی کشف اسرار یقین

خود تو باشی مصحف آیات غیب
جلوه گر گردی تو در مرآت غیب

خوشش در آئی در بهشت اولیا
خوشش بینی موسی خود در لقا

چون ببری تو ز خود در این زمان
خوشش بینی منزل خود را عیان

بعد از آن گوئی تو با صد ذوق حال
ای خداوند با کریم لایزال

در توحید و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای تو سلطان و کریم لایزال
بی‌مثال و ذات پاکت بی‌زوال

ای ترا آدم شده جویا مدام
بوده او با نور تو بینا مدام

ای ترا خود شیث بوده راز دان
وی تو را ادریس بوده درس خوان

ای تو داده نوح را کشتی حلم
وی ز تو هم یافته جرجیس علم

ای ز تو دیده است ابراهیم آن
حکم قربانی و بشنیده بجان

ای تو با اسحق داده رحمتی
وی تو داده هود را خوش نعمتی

ای درون نغمه داود تو
ای درون آتش نمرود تو

ای نشانده خود سلیمان را به تخت
هم زکریا گشته زاره بخت

ای یوسف پسر یعقوب را
کو ز هجرش کرده خود را سوگوار

ای درون کلبه احزان شده
هم یوسف در چه زندان شده

ای یوسف بر سر تخت آمده
وی بکنعان طالع و بخت آمده

ای زلیخا را فکنده خوار تو
کرده از عشق جوانی زار تو

ای شعیبی را ز تو علم و ضیاء
داده موسی را بمعنی تو عصا

ای ز ذوالکفل آب رحمت خواسته
جنتی از بهر او آراسته

ای بداده درد و صبر ایوب را
عاقبت داده است دردش را دوا

ای بداده ارمیا را جام عشق
یافت از یوشع بلندی نام عشق

ای تو با الیاس و خضر از اسبر
وی ز روح الله بجان داده خبر

ای با محمد گفته خود اسرارها
وی با محمد بوده در علیین صفا

وی تو با حیدر بمعنی آمده
وی به هر دو کون بینا آمده

در مدح حضرت سید الاصفیا و سلطان الاولیاء مولینا و مولی الکونین ابی الحسنین امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام

ای با محمد همسر و همتاج تو
ای با محمد در شب معراج تو

ای با محمد لحمک لحمی شده
ای با محمد دمک دمی شده

ای با محمد بوده در هر جایگی
وی با محمد سر دو اعضا یکی

ای با محمد گفته اسرار اله
وی با محمد داده خاتم صبحگاه

در ولایت انبیا را سر شده
بر تمام اولیا سرور شده

ای تو تاج انما برداشته | رایتی از هل اتی برداشته

ای شاگردیت فخر جبرئیل | وی تو را مادح شده رب جلیل

ای بهر دو کون فرمانت روان | ای شده حکمت روان و ملک جان

ای ترا نشناخته جز حق کسی | زانکه حق رفتی و حق گفتی بسی

ای ترا نشناخته جز مصطفی | مصطفی دیده بمعراجت لقا

ای ترا نشناخته جز اهل درد | زانکه ایشانند خود مردان مرد

ای ترا نشناخته جز اهل راز | زانکه ایشانند دایم در نیاز

ای دو عالم را شده مقصود تو | وی بمعنی عارف معبود تو

ای ربوده هستی منصور را | جام هستی داده او را بر ملا

ای تو کرده یک نظر در چشم او | خود انا الحق گشته بر اسم او

ای بمکه کرده در اول ظهور | وی بآخر در نجف دریای نور

ای تو در معنی ظهور مصطفی | وی تو در صورت لقای مصطفی

ای دل عطار از نام تو پر | جام عطار است از جام تو پر

ای تو گشته واقف دلها بنور | دارم از نور ولایت بس حضور

چون دلم را ساختی سلطان نشین | نور ایمانی بیا در جان نشین

چون مرا برداشتی ای بحر نور	بر مدار از من نظر تا نفخ صور
ختم کن عطار این اسرار را	در دلت میدار این انوار را

در شرح احوال کودکی و بیماری خود و بخواب دیدن و تشرف بخدمت شاه ولایت و شفا یافتن و اجازه و امر بحضرت و اظهار حقایق و اسرار و ذکر اسامی عده از اولیا مشایخ که در طریق حضرت شاه مردان و اهل بیت عصمت و طهارت سلوک مینموده اند و تبری از مخالفین ایشان و توصیه و ترغیب به پیروی خاندان نبوی و بیان اهمیت کتاب و پاداش نویسنده و خواننده آن فرماید

زار و بیمار و ضعیف و ناتوان	مانده از من یک رمق از نیم جان
بوده ام اندر توان بوقت کودکی	داده از کف رشته آسودگی
هشت ماه متصل بیمار و زار	بوده ام افتاده بکنجی سوگوار
همچو نی بگداخته اعضای من	رفته بود از کار سر تا پای من
مادر از جانم طمع ببریده بود	در چنان حالم پدر هم دیده بود
جان خویشان جمله در درد و محن	ساختندی باز برای من کفن

ناگهم ضعف غریبی در ربود ‌ ‌ ‌ مادرم زان جامه پاره کرده بود

چون ز خود رفتم برآریدم بسی ‌ ‌ ‌ دیدم آخر خوش ببالینم کسی

گفت ای کودک نترسی زانکه من ‌ ‌ ‌ همچو جانان باشم ترا اندر بدن

میکنم درد ترا اینک دوا ‌ ‌ ‌ تا بگوئی در جهان اسرار ما

من ترا حالی ببخشم از کرم ‌ ‌ ‌ تا شوی در پیش دانا محترم

در جهان گفت تو گردد همچو در ‌ ‌ ‌ بحر و بر گردد از آن در جمله پر

بعد از آن مالید دست خود بمن ‌ ‌ ‌ زان ید الله خوانمش در انجمن

اندر آن حالت مرا امید آن ‌ ‌ ‌ تا شود آن شه بمن اسمش عیان

گفت ای عطار خواهی نام من ‌ ‌ ‌ گویمت تا تو بنوشی جام من

نام تو عطار نام من علی است ‌ ‌ ‌ هر که دارد حب من در جان او ایمنست

هستم اندر قرب حق از واصلان ‌ ‌ ‌ خود مرا میدان تو شاه مقبلان

این بگفت و شد روان آن شاه زود ‌ ‌ ‌ سوختم بر آتش شوقش چو عود

شد عرق بر من روان چون آب جوی ‌ ‌ ‌ گشت پیدا در تن من رنگ و بوی

جمله گفتند این عرق از مرگ زاد ‌ ‌ ‌ گفتم ای یاران شما باشید شاد

خود مرا جانی ز جانان آمده ‌ ‌ ‌ پیش من شاه سلیمان آمده

خود مرا شاه ولایت پیش خواند   از سگان آستان خویش خواند

من غلامی از غلامان ویم   خاک راه دوستداران ویم

زین حکایت جان ایشان شاد شد   خانهٔ ایمانشان آباد شد

جمله سیدند با هم این پیام   شد زیاده اعتقاد خاص و عام

قرب صد سال است و کسری زین سخن   کو نشسته در میان جان من

من ز لطف او بحق بینا شدم   من ز نطق او بحق گویا شدم

چون مرا عطار خواند آن شاه جان   من شدم عطار در ملک جهان

خود پدر چون جد من عطار بود   نفحش از نفحهٔ الانصار بود

من شدم عطار در ملک سخن   عالمی پر شد ز عطاری من

من شدم غواص معنی کلام   ملک معنی ختم شد بر من تمام

داد چون عطار را نور و ضیا   شد معطر عالم از عطر وفا

ای ترا عطار جویا آمده   جوهرت اندر وی هویدا آمده

ای تو نور مظهر اسرار غیب   سر برآورده تو پاک از جیب

هر که را لطف تو کرد از ازل دید   او جنید وقت گشت و بایزید

در ولایت انبیا را راهبر   در هدایت اولیا را تاج سر

معنی او همره هرکس که بود | او ز میدان گوی معنی را ربود

انکه عقل کل ز تو حیران شده | عشق در کوی تو سرگردان شده

صد هزاران همچو عطار این زمان | کشته همچون تشنه پیش پرزبان

من چه گویم تا کنم اثبات تو | حق تواند گفت وصف ذات تو

حبش ایمان شد بهر دل راه یافت | همچو خورشید است کو بر کوه تافت

گر تو خواهی جان انور باشدت | سینه بکه نیدار تا سر باشدت

اولیا با مهرش ایمان داشتند | لاجرم از خلق پنهان داشتند

نور پاکش بر دل پاکان بتافت | زان بحق دلهای پاکان راه یافت

هر که او چون بوذر و قنبر بود | پاک طینت لاجرم سرور بود

تافت نورش بر جنید و بایزید | زان سبب گشتند در عالم وحید

نور او چون بر دل بصری بتافت | چون کمیل او جانب حق راه یافت

هر که از مهرش مکرم میشود | همچو ابراهیم ادهم میشود

هر که ذوالنون را شده یار و رفیق | گه شده همراه نورش با شقیق

گه حبیبی را نوازد از عجم | گاه طائی را کند او محترم

گاه معروف و سری و گه جنید | گاه چون نوری و شبلی کرده صید

بوتراب و شیخ یحیی و معاذ / جمله را بوده است او میر و ملاذ

شه شجاع و یوسف و ابن حسین / یافته‌اند از نور مهرش زیب و زین

احمد عاصم ابوسعیان نور / زو همه گشتند مشهوران دور

گاه چون عبدالله ابن جلا / داده سهل آئینهٔ دل را جلا

احمد خواری و فضل و ابراهم / حافی و نامی شده محترم

بوعلی و دقاق و بوالقاسم قشیر / همچو نصرآبادیش بوده نصیر

همچو بویعقوب بر نهرجور / داده با او خضرویه فیض و نور

پیر حاجات از غلامان وی است / خواجه عبدالله هم زان وی است

بوده بویعقوب و بوالفضل حسن / همچو عبدالله مبارک زو علن

تا شد نوری سبب دل منصور ازو / عالمی شد زان نوا پر نور ازو

حفص حداد و دگر خیری بدور / کرده‌اند از مهر او میری بدور

بوسعید ابن ابوالخیر آن زمان / لاف مهرش زد بحشمت بر جهان

بونجیب سهروردی شهاب / خورده‌اند از جام مهر او شراب

هرکه از مهرش سخن گویا شده / همچو نجم الدین ما کبری شده

بوده نجم الدین و سعدالدین مدام / چون علی لالا بجان او را غلام

سیف باخرزی و کبری با کمال — یافتند از فیض جود او کمال

هر که مهرش می‌نداشت او خوش نبود — این سخن تا اینزمان مشهور بود

این زمان کرد او عیان اسرار را — تو بدین تهمت مکن عطار را

هر که راهی یافت اندر راه حق — شد ز نور مهر او آگاه حق

جان ما از مهر او پر نور شد — خاک نیشابور از او پر نور شد

هر که دارد حب او سلمان ماست — او چو شمعی در میان جان ماست

هر که دارد حب او بوذر بود — همدم عمار یا قنبر بود

هر که دارد حب او آزاد شد — کفر و ظلم او همه بر باد شد

رو منافق بد مگو درویش را — چو مسلمانان میشماری خویش را

چون تو امروزی نرفتی سوی او — چون توانی دید سر در روی او

روز حشرت خود زبان الکن شود — خود دو عالم بر تو یک گلخن شود

جامهٔ بغض و حسد او دوختی — تو ز بغضش در جهنم سوختی

هر که دارد حب او از انبیاست — رافضی گوئی تو او را کی رواست

بهر این گفتن تو ملعون رفته — از مسلمانی تو بیرون رفته

هر که مؤمن را بگوید رافضی — وانکه او بی‌شبهه باشد رافضی

رفض برگشتن بود از راه حق — خود تو برگشتی ز راه شاه حق

خارجی گشتی مسلمانی مجو — در دل خود نور ایمانی مجو

خارجی را عرصه دوزخ جای هست — خارجی را سوی جنت پای نیست

خارجی رانده شده از پیش شاه — او شده در صورت و معنی تباه

ای برادر تا شوی از اهل دید — تو گریزان شو ازین قوم پلید

خارجی و ناصبی خود مرده اند — بیشک ایشان را بدوزخ برده اند

خوش درآ در راه مردان مردوار — تا کنم من بر تو معنیها نثار

معنی من حب شاه اولیاست — معنی من دُرّ دریای خداست

معنی من نور غیبی یافته — معنی من زیب و زینی یافته

اول معنیم نور انماست — آخر معنیم تاج هل اتی است

اول معنیم آمد در فطنه — آخر معنیم مهرش را بهر

اول معنیم آیات کلام — آخر معنیم می داده بجام

اول معنیم آمد حب شاه — آخر معنیم اسرار اله

اول معنیم کوی او وطن — آخر معنی بهشت ذوالمنن

اول معنیم پنهان آمده — آخر معنیم در جان آمده

اول معنیسم داده جان تن — آخر معنیسم او کشته سخن

اول معنیسم او رهبر شده — آخر معنیسم او سرور شده

اول معنیسم با او شد وداد — آخر معنیسم غیرش شد زیاد

اول معنیسم داده جام عشق — آخر معنیسم شد ودام عشق

اول این ایمان تقلیدی بسوز — تا کند ایمان تحقیقت بروز

تو ازین تقلیدی بگذر همچو من — زانکه تقلیدت نیارد جان تن

چون نرفتی راه افتادی چو زن — ای مقلد راه همراه مزن

همره او در رهی کامد فرو — وان که چون خورشید می تابد ازو

همره او میدان که لاف و حرف نیست — همره همراه ترا چون ظرف نیست

سینه را از قید آلایش بسوز — دیده را از دیدن صورت بدوز

بعد ازانی کار مردان پیشه کن — روز و شب در جستجو اندیشه کن

چون شوی صافی تمام از بهر او — دل شود روشن ترا از مهر او

تو مگو مقبول گشتم ای فضول — جهد کن تا او ترا سازد قبول

ای برادر از ریا پرهیز کن — خانه را بهر نشستن تیز کن

منظرم از روی حرمت پیش گیر — وین سخن را یاد ازین درویش گیر

از سر اخلاص بنویس و بفهم — در دل از حاسد میاور هیچ وهم

از تو اینصورت بماند یادگار — او شفیع تو شود روز شمار

با خدا من بسته ام عهد ایجوان — که نباشم بی تو در باغ جنان

کرده ام عهد آنکه این مظهر نوشت — یکزمان بی او نباشم در بهشت

آن نویسد اینکه دارد اعتقاد — معتقد را جا بهشت عدن باد

گر تو مظهر را کتابت میکنی — دان که در معنی عبادت میکنی

میکنی بغض و خلاف از دل بدر — هیچ طاعت نیست زین شایسته تر

دان که حیدر بر تو بخشد جام را — تو شوی فیاض خاص و عام را

کاتب وحی از کلام الله نوشت — کاتب ما نیز مدح شه نوشت

هر که او این مظهرم خواند بدهر — بر کند از علم معنی شهر شهر

هر که شک آرد بمظهر یعنی ابیت — زانکه این مظهر نشان حقی ابیت

شک میاور تا بهشتت جا شود — در دلت نور یقین پیدا شود

هر که در مظهر شود اسرار دان — او بداند جمله سرها را عیان

هر که مظهر خواند او مظهر شود — همنشین ساقی کوثر شود

مظهر من از عجایب نور یافت — همچو موسی خویش را در طور یافت

مظهر سر رسالت غیب دان / دهست اسرار دو عالم را زبان

مظهر بین ده شهر نعت روشن است / سوی باغ خلد او یکدر ز آن است

مظهر من شاعری بر خود ببست / دارد او ده بطن با عرفان نشست

گر نوای شاعرانه معنی مظهرم / تو شوی آگه یقین از جوهرم

این زمان مفهوم گردد شعر تو / خالی و خط تو سیابی اندرد

مظهر من خشت شرح نحو و صرفست / هست معنی خشت آخر صورت حرف

بعد تو عطار درویشان حق / مظهرت را درس گوید در سبق

پی بمعنی بر هانان تو در حجاز / رو بمیدان معانی اسب تاز

رو نشانها کن بو گشتم هیچ جا / تا نیفتد این بدست خارجی

این کتابم چون محقق مقصد است / این کتابم قول جمله انبیاست

این کتابم بعد من گوید سخن / این کتابم گوید این کن آن مکن

این کتابم دان زبان اولیا / این کتابم دان مکان انبیا

این کتابم معنی مردان ماست / این کتابم نوری ز همان ماست

این کتابم دفتر اسرار دل / این کتابم نقطه پرگار دل

این کتابم ذات آدم آمده / همدم عیسی بن مریم آمده

این کتابم در سما جبریل خواند — خود ملایک بر زبان بی قیل خواند

این کتابم احمد مختار گفت — در میان کوچه و بازار گفت

این کتابم در ثنای مرتضی است — این کتابم مدح شاه اولیاست

این کتابم داد عطار قوت — گفت از پیغام حی لایموت

این کتاب از عرش اعظم آمده — این کتاب از نطق آدم آمده

این کتاب از شیشه قدرت چکید — عالم الغیب شهادت را بدید

این کتابم اهل معنی را بود — یا مگر عطار ثانی را بود

این کتاب از صبح صادق آمده (دمیده) — پنجه بر روی نامحرم زده

این کتاب اسرار دارد صد هزار — زین سخن عطار دارد صد هزار

این کتاب از حق ترا پیغام داد — این کتاب از حق بدستت جام داد

این کتاب از پیش هادی میرسد — سازدت آگه که هادی میرسد

این کتاب آیینه دل را جلاست — این سخن درد محبان خداست

این کتاب از گفته عطار ماست — مثل این گفتار در عالم کجاست

این سخن در در زبان قنبر است — این سخن سر خفی ردی بوده است

این سخن زردی روی حاجی است — بلکه خود سنگ و سبوی حاجی است

ای خوارج ترک بغض و کینه کن — خاطرت را صاف چون آئینه کن

تا خدا و خلق را راضی کنی — جان خود پر نور فیاضی کنی

من که عطارم ز جورت سالها — داشتم در کنج خلوت حالها

بر زبان حرفی نگفتم زین کلام — داشتم در پاس این گفت اهتمام

بعد یکچندی بخود گفتم که تو — تا بکی باشی چو گنگی در سبو

آنچه تو در قشر نقشش دیده — وانچه از ارباب بینش دیده

باز گو رمزی که ماند یادگار — تو نمانی او بماند برقرار

بر زبان آورده آمد این ترا — گو بگو عطار از شیر خدا

چون سروش غیبم آمد بگوش — زان نیارستم شدن زان پس خموش

گفتم این مظهر بحکم مظهری — گو بود از جوهر کل جوهری

جوهر کل ذات پاک مصطفی است — مظهر کل خود علی مرتضی است

مظهر من وصف ذات مظهر است — آنکه شهر علم احمد را در است

جوهر کل بیگمان از حق بود — عالمانرا خود برین کی دق بود

علم من باشد احادیث کلام — بهر تو آورده ام من این پیام

من براه مصطفی دارم قدم — من بکوی مرتضی دایم روم

راه اینست درویش از من بشنو — تو ز همه مظهرم جان کن گرو

همه کتابی کو بردن شده زین کلام — رو بسوزان جمله را تو والسلام

چون کلامت حق بود حق گو همت — متعبدان در کوی وحدت جو همت

کوی وحدت کوی درویشان بود — مذهب حق گفته ایشان بود

همه که پیوندی کند با اهل وصل — میکشد سررشته اش آخر با اصل

کرده ام با اصل خود پیوند من — نفس خود را کرده ام دربند من

همه که از نفس و هوا بیزار شد — او ز خواب غفلتش بیدار شد

ای برادر بهر عقل آمدیم — در همه عالم جهان نقل آمدیم

با همه عالم یزل پی برده ایم — پیش از موت معین مرده ایم

ای ز غفلت رفته در خواب ترک — ظلم و بدعت را نکردی هیچ ترک

تو بدان خود را که تا دانا شوی — بر وجود خویشتن بینا شوی

حیف باشد گر ندانی خویش را — همچو حیوانان ودانی خویش را

تو ز نسل آدمی ای آدمی — از معانی نیست در ذاتت کمی

در پدر در جسد خود رو تافته — جامه ها از بهر شیطان بافته

خویشتن را با شیاطین کرده جمع — چون سخنهای شیاطین کرده سمع

مثل شیطان هر که باشد لعنتی است ‌‌ هر که چون انسان بود او رحمتی است

فهم انسان طبع دراک آمده ‌‌ جوهر ماهیتش پاک آمده

مظهر من دان که عالی گوهر است ‌‌ این ز جوهر خانه آن جوهر است

جوهر معنی من از گنج اوست ‌‌ گر نداند مدعی این رنج اوست

جوهر معنی من از مرتضی است ‌‌ زانکه او اندر دو عالم رهنماست

مصطفی و مرتضی یکجوهر اند ‌‌ با توحد همچو نور اندر بند

مصطفی و مرتضی دان سر غیب ‌‌ خود محبش را نباشد هیچ عیب

مصطفی و مرتضی روح و جان ‌‌ دان تو این اسرار معنی در نهان

این زمان عطار آن اسرار یافت ‌‌ بلکه او یک لمعه از دیدار یافت

مثل عطاری نیاید در جهان ‌‌ واقف اسراری نیاید در جهان

گر شدی غافل ز معنیهای او ‌‌ خود نبودی از معانی هیچ بو

اصل معنی حب حیدر دان چو من ‌‌ غیر از اینم نیست در دنیا وطن

هر که مهرش یافت او دیندار شد ‌‌ در هدایت همره عطار شد

تاج سلطانی من از دست اوست ‌‌ ناوک معنی من از شست اوست

از معانی دیدم این سرفراز ‌‌ این معانی را بدانند اهل راز

اهل راز آنست کاهل دل شود — نه چو حیوان پای او در گل شود

اهل راز آنست کو آگاه شد — او بدین مصطفی همراه شد

اهل راز آنست کو از دیده گفت — نی چو تقلیدی که از تقلید گفت

اهل راز آنست کو ره راست رفت — نی چو ظاهر بین که هر سو خواب رفت

اهل راز آنست کز خلقان گریخت — لاجرم از پیش و شیطان گریخت

اهل راز آنست کو واصل بود — واقف او از عارف کامل بود

اهل راز آنست کاحمد او دید — خاتم ملک ولایت را بدید

اهل راز آنست کو از عشق گفت — من ندارم راز تا از تو نهفت

راز اهل راز آگاهی بود — گر نفهمی تو زکوتاهی بود

ای ز تو اسرار هم آشکار — بر درت عیسی بن مریم پرده دار

علم اسرار لدنی پیش تست — سالک اسرار حق درویش تست

هم تو روحی در بدن هم نور دین — هم تو باشی با نبوت همنشین

همه زمانی جبه داری به تن — گه قبا سازی در آگه پیرهن

گه نمائی خویش را در آینه — جلوه گر گردی تو در هر آینه

گه بپوشی خود لباس عاشقان — گه شوی اندر میان جان نهان

گه بمظهر وصف خود سازی عیان / گه بجو هر کشف خود سازی بیان

گه باشتر نامه داری جا لها / در لسان الغیب داری قالها

گه میان اشتران گشتی نهان / از تو دلها چون جرس اندر فغان

گه درائی در میان اهل راز / گه نهی در ملک معنی ترکتاز

گه عرب گردی و گوئی زنجبیل / گه همی خوانی تسنیمی سلسبیل

گه بپوشی عقل را دستار عشق / گه به بندی شیخ را زنار عشق

گه میان انبیا در خرقه / گه میان اولیا در خرقه

در جهان در هر زبان غوغای تست / خود همه قرنی بجان سودای تست

گه بگه خان سلطانی نهی / گه بخف را گنج پنهانی نهی

سالها در ملک سر ره بوده / در مدینه با محمد بوده

با تمام انبیا همراه تو / خود تمام اولیا را شاه تو

ای تو کرده جان مشتاقان کباب / ای تو کرده ملک جسمانی خراب

هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی / هر جراحتهای ما درمان توئی

سوزشی کز تست مرهم خوانمش / درد کان از تست رحمت دانمش

آتشی کز تست من پروانه وار / اندران آتش درایم بی قرار

آنکه سوزی نیستش خاکستر است ‌ ‌ وانکه سوزش همچو اخگر افروز است

دور دمی آتش که تا سوزی مرا ‌ ‌ خود چه باشد ذره پیش ضیا

من نیم خود هیچ جمله خود توئی ‌ ‌ من ز خود بیزارم هستم از دوئی

من وجود خویش را انداختم ‌ ‌ جان خود در پیش جانان باختم

گر تو خواهی تا شوی آزاد فرد ‌ ‌ از تسلیم و رضا و سوز و درد

درد و سوزش حال درویشان بود ‌ ‌ ناله و غم از دل ایشان بود

سوخت او جمله را از ذوق خویش ‌ ‌ درد او هردم کند بر جان ریش

هر دلی کز درد تو بی ذوق شد ‌ ‌ همچو شیطان بگردنش طوق شد

حکایت دنیاپرستی که عمر خویش در اندوختن مال در زحمت جان کندن صرف نموده و نتیجه نگرفته و چار خسران ابدی گردیده و بیان بیوفائی دنیا و توجه به عقبی و بر این از غیر و تجلی به آوردن

بود به غزنه پیر مرد منعمی ‌ ‌ بود او را خانه پر درهمی

تا جوان بسیار در ملک جهان ‌ ‌ جمع مال میکردی هر زمان

مزرعه در ملک ما بسیار داشت ‌ ‌ تخم بی صبری در او بسیار کاشت

خانه ها و جاه و اسباب بسیار ساخت ‌ ‌ خود چه حاصل شد چو آن کیسه کم نواخت

روز و شب فکرش خیال جاه بود
دستش از نیکی ولی کوتاه بود

ناگهم افتاد در کویش گذر
بود چون فتنه ز نداو بیرون در

چشم او افتاد بر من گفت آه
آمدی خوش ورنه میگشتم تباه

از جفای دور و از درد پدر
آن زمان افتاده از خود بیخبر

این توقع دارم از لطف تو من
پیش او آئی و گوئی این سخن

مدت ده روز شد تا خسته است
او ز اکل و شرب لب بربسته است

هر که آید در عیادت پیش او
غیر فحش از وی نیاید گفتگو

در نصیحت نکته با او بگوی
تا نریزد او از این فحش آبروی

چون برفتم پیش او بی گفتگو
در مقام کندن جان بود او

چون نظر افتاد او را بر حقیر
گفت ای عطار ما را دستگیر

گفتمش دم با خدا باید زدن
خود از این دنیا بدر خواهد شدن

گفت ای عطار رفتن مشکل است
زانکه حب این جهانم در دل است

اینچنین در روی من بسیار گفت
و آن همه از هستی و پندار گفت

من ز بالینش روان برخاستم
همه زبان از بیم آن میکاستم

چون باو گفتم بسی گوی از خدا
یا به پیش چشم تو نام مصطفی

او ز مال و جاه خود بشکفت قال — خود نبود از یاد حقش ذوق و حال

جان همی کند و همی گفت این سخن — غیر این معنی نبودش هیچ فن

ناگهی درویشی آمد پیش من — گفت از حال غنی برگو سخن

گفتمش ای دوست او جان میکند — خویشتن را او بزندان میکند

چون شنید این قصه از من پیر راه — خنده‌ٔ او کرد استغفرا آه

گفت او هفتاد سال ای اهل دل — در جهان کنده است جانی منفصل

او به عمر خویشتن جان کنده است — اینزمان در پیش سلطان بنده است

ای برادر حال دنیادار بین — چون درون نار گشته زار بین

ای برادر از جهان بیزار باش — دایما با ذکر حق در کار باش

هر که دنیادار شد او جان کند — از تن خود جامهٔ ایمان کند

هر که دنیادار شد خودبین شود — پای تا سر جملگی سرگین شود

هر که دنیادار شد سنگین دل است — همچو خر دایم فتاده در گل است

هر که دنیادار شد در راه ماند — پای بسته در درون چاه ماند

هر که دنیادار شد دانی چه کرد — او ز دنیا رفت با صد آه و درد

هر که دنیادار شد دیندار نیست — او درون کلبهٔ عطار نیست

درگذر از جیفهٔ دنیای دون / تا براری از صدف گوهر برون

گوهر معنی بپایان آن سراست / جوهر معنی زبان دنیاست

در معانی کوش نی در جاه و مال / زانکه جاه و مال را باشد زوال

مال دنیا از حقیقت دوری دهد / پس ترا از کفر رنجوری دهد

درگذر از منصب دنیای دون / زانکه خلقی را در اندازد بجنون

بگذر از دنیا و جام عشق نوش / همچو مستان خدا میکن خروش

گر تو خواهی پیش آنکه نیکو شوی / بایدت اول که همچون او شوی

یعنی از هستی خود از دل گذر / وانگهی بی خود بپویش راه بر

چون درآئی خویش را گم کن در او / تا بیابی خویش را پهلوی او

هر که دارد این ادب مقبل بود / او بمقبولان حق واصل بود

هر که دارد این ادب مظهر گرفت / جام راحت از کف حیدر گرفت

خویش را در زندگانی فوت بین / این معانی را تو پیش از موت بین

تا بمانی زنده در ملک اله / خود بعلیینت باشد تکیه گاه

در بیان آنکه هر که حق را خواست غیر حق را نباید بیند و برای صورت نمیرد و بیان عشق و محبت و تولای شاه ولایت و ترغیب به پیروی آنحضرت

بود در بغداد شیخی نیک رای | خلعت عرفان گرفته از خدای

بود زاهد در ورع پیچیده بود | نقطهٔ دیدار معنی دیده بود

در علوم فقه واندر علم حال | بود سرور بر همه اهل کمال

گرچه دایم داشت در خلوت نشست | ناگه او را میل سیری داد دست

او بگرد شهر اندر سیر بود | بر در یک خانه بنشست زود

خواست شیخ از مردم آن خانه آب | پیشش آمد دختری چون آفتاب

همچو حوران بهشتی تازه روی | جام آبی داشت در کف مشکبوی

آب را بستاند و بروی چشم دوخت | آب آتش گشت و دل را زود سوخت

رفت از دست و نقش عقل داد | ای مسلمانان ز روی خوب داد

گشت پیدا ناگه آنجا باب او | شیخ را چون دید گفتش ای نکو

لطف کن در کلبهٔ مسکین درآ | تا بگیرد کلبهٔ مسکین ضیا

شیخ با خواجه درون خانه شد | رفتنش مقصود آن جانانه شد

شیخ از فرزند چون پرسید او | خواجه گفتا ای نکوی نیکخو

دختری دارم که آورد آب را | او وداعی کرده شبها خواب را

ذوق ارباب صفا دارد بسی | در عبادت نیست مثل او کسی

گفت شیخ ای خواجه بگذر سرشت ⁂ گر تو داری ذوق رضوان بهشت

دخترت را در نکاح من کنی ⁂ خانهٔ خود را بدین روشن کنی

گفت شیخا او تراخود بنده است ⁂ او بنور شیخی تو زنده است

پس نکاحش کرد و تسلیمش نمود ⁂ زانکه آمد خردل از وی برده بود

بود آنخواجه بسی منعم بدهر ⁂ مال و نام او گرفته شهر شهر

خانه ها از بهر شیخ آباد کرد ⁂ شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد

گفت من دارم توقع از کرم ⁂ زود اندازی ز دوشت خرقه هم

پس بپوشی خلعتی خوش با صفا ⁂ دور اندازی ز بر این ژنده را

چون شنید این شیخ گفتش مرحبا ⁂ رفت در حمام و پوشید او قبا

چونکه شب آمد درون خانه شد ⁂ بر سر مشغولی شیخانه شد

گفت سویم آورید آن خرقه را ⁂ زانکه بی آن نیست ذکرم من روا

ناگه آوازی شنید او از اله ⁂ کی بیک دیدن برون رفته ره

گرچه اوازی نظر دیگر نهفت ⁂ خلعت باطن ز تو خواهم گرفت

چون نظر افتاد سوی دیگرت ⁂ خرقه ات بیرون فکندم از برت

گر کنی تو حفظ داری دیگر چیز ⁂ میفرستم زود ات از مسجد بدر

از مقام آشنائی رانده است ‌ ‌ پس به او بینوائی خوانده است

هر که او در غیر حق دارد نظر ‌ ‌ او بباغ خلد کی یابد مقر

پس طلاقش داد و آمد در خروش ‌ ‌ گشت او بار دگر پشمینه پوش

گر همی خواهی که ایمان باشدت ‌ ‌ بهره از نور عرفان باشدت

تو نظر بر پشت پای خویش دار ‌ ‌ پس بذکر و فکر او دل برگمار

تو بعزت نه قدم در کوی دوست ‌ ‌ تا که ره یابی تو در پهلوی دوست

تو نظر داری خود از در یتیم ‌ ‌ لیک اندازی نظر را تو ز بیم

بیم را بگذار و دل برکن ز شر ‌ ‌ تا شوی در ملک جان صاحب نظر

عاشقا ترا خوف نبود در جهان ‌ ‌ هست جانان ترا نباشد بیم جان

حسن نظر بازم ببوی یار خویش ‌ ‌ زانکه این بینش از او دیدم به پیش

هر نظر را بینش دیگر بود ‌ ‌ هر دلی را دانش دیگر بود

هر کسی را در نظر نوری دهند ‌ ‌ گر بهشتی شد با حوری دهند

هر که حق جوید بیابد دست ما ‌ ‌ غیر این معنی نباشد پیش ما

دیده خود را تو در معنی گشا ‌ ‌ تا شوی در معنی ما آشنا

رو نظر را در حقیقت تو بباز ‌ ‌ تا شود باب ولایت بر تو باز

ای ترا عطار جانباز آمده — در حقیقت صاحب راز آمده

ای ترا عطار منصور دوم — گشته در جویائی ذات تو گم

ای ترا عطار جویا آمده — از عدم بهر تو پیدا آمده

تا بگوید آنچه او بشنیده است — تا بگوید آنچه در دین دیده است

تا بگوید راه حق را او عیان — تا دهد او سوی معنیها نشان

تا نماید راه احمد را بخلق — او برد زنارها را زیر دلق

او درآرد روح معنی را بجان — او دهد صورت حیات جاودان

آنچه او گفته است تو کی گفته — ره که او رفته است تو کی رفته

خود ز آدم تا بیندم مثل او — من ندیدم سالکی در گفتگو

همه کاو مصحف بود شرح آن اوست — علم معنی نامه دیوان اوست

در طریقت خوانده ام آن نامه را — در حقیقت رانده ام آن خامه را

خود حقیقت سر درویشان بود — خود طریقت شیوه ایشان بود

وز جهان آزاد و فرد و ای پسر — وز نشان باشد بمعنی در نگر

چون نیابی پیش مقبولان قبول — چند گردی گرد هر در بوالفضول

گرد درها خود همی گردی چو سگ — تا بگیری لقمه نانی بتک

پیش دانا علم بهتر آمده ... پیش نادان جهل بهتر آمده

پیش دانا صورت زیبا نکوست ... پیش نادان جیفه دنیا نکوست

پیش دانا جمله مشکل حل شود ... پیش نادان کار تو مهمل شود

پیش دانا علم سبحانی بود ... پیش نادان ظلم سلطانی بود

پیش دانا مرتضی شاه امام ... پیش نادانان چگویم والسلام

راهبر در راه احمد مرتضی است ... غیر او در هر چه بینی هم کجاست

گر تو داری غیر این ره پیرهی ... همچو حیوان اوفتاده در چهی

گر تو غیر از وی نجیبه‌ی بری ... در جهان باشی تو کمتر از خری

گر همی خواهی که معنی دان شوی ... در معانی جامع قرآن شوی

رو براه حیدر کرار تو ... تا شوی از عمر برخوردار تو

رو براه مرتضی کو رهنماست ... در معانی مظهر نور خداست

او بحکم حق ترا باشد ولی ... گر ندانستی تو بیشک جاهلی

او تمام اولیا را سر بود ... او بشهر علم احمد در بود

خود از او اسرار گشته آشکار ... خود از و عطار گشته رازدار

خود از و عطار این اسرار یافت ... خود از و عطار این گفتار یافت

رو نظر بند از تمام خلق عالم — تا نیفتی همچو نادانان به دام

دام نادانان تصرف در جهان — این بپرس از جمله دانایان عیان

رو لگد کن تو ازین دام بلا — تا شوی پاک و لطیف و با صفا

هر که از دام بلا پرهیز کرد — او قلم را بهر منظر تیز کرد

او نوشت این نظم را بهر خود — تا بگیرد در ولایت شهر خود

شهنشه را نام باشد علم دوست — علم بی ریا چو روی او نکوست

جوهر انسان رخ نیکو بود — هر که نیکو روست انسان او بود

روی نیکو باطن روشن بود — خود بهشت دانشش گلشن بود

اصل یعنی دوری از خلقان بود — هر که صحبت از مردمان پنهان بود

دوری از خلقان ترا واصل کند — نور عرفان در دولت حاصل کند

دور از خلقان به بینی دوست را — همچو حبه دور گردان پوست را

تو به دانایان نشین شو همچو من — زانکه بر دانا شود روشن سخن

پیش دانا علم باشد صد هزار — پیش نادان جهل باشد بیشمار

پیش دانا علم فقر است و فنا — پیش نادان جمله کبر است و دغا

پیش دانا علم معنی خوانده ام — بر دو عالم اسب دولت رانده ام

خود ز بهر دانشت این سر نیست — اصل معنیت یقین بر خبر نیست

علم بهر منصب و حالت بود — نه ز بهر عقبی و حالت بود

علم بهر آنکه با لا بکند سی — یا ز او قالی ته نانی خوری

ای ز بهر لقمه حیران شده — در تمام عمر سرگردان شده

ای ز بهر لقمه سه باخته — بهر دنیا دین خود در باخته

تا توانی کو به دنیا دل نهاد — دینی و عقبی خود بر باد داد

خویش را از بهر منصب خار کرد — باطن خود را چو سگ مردار کرد

گوش در آیات من گر واقفی — عاقبت را کن نظر گر عارفی

شده‌ام از حق دارای مولای دین — تا کی باشی چو گربه در کمین

شسته‌ام دار از فرش و دستار بزرگ — در جهان تا کی دوی مانند گرگ

گشته مانند گرگان بچه زن — تا خوری مرداری ای پرورده تن

چند بهر خانه تن در جهان — زار گردی گه باین و گه بآن

سود کی باشد ترا زین ای پسر — عاقبت در خانه گیری راه در

خود از آن در سوی گورستان روی — بیکسی در گور بی ایمان روی

بهر آنکه او در گور بی ایمان رود — جنگ شد او در وادی شیطان رود

بجای شیطان در سقر باشد بدان / در سقر او در سقر باشد بدان

هر که این قول صوابم بشنود / یا باین اسرار نیکو بگرود

او ز شیطان و جهنم فارغ است / زنده باشد که از غم فارغ است

او وجود خویش را احیا دهد / خویش را بر تخت جنت جا دهد

او بشرع مصطفی کامل شود / او بنور اولیا قابل شود

او درآید در طریق انبیا / راه بین گردد بنور اولیا

در طریق اولیا او رهرو است / راه تقلیدی به پیشش یکجو است

راه تقلیدی به پیش شیخ نان / تو براه عارفان رو در امان

شیخ ظاهر بین چو خود بین گشته است / از قدم تا فرق سرگین گشته است

شیخ صورت بین که او اندر جهان / ساخته ویران هزاران خانمان

خویش را در زهد داند کاملی / تا بدام او درافتد جاهلی

حیله و مکر و دغا در شان او است / جیفهٔ دنیا همه ایمان او است

رو اگر مردی تو ترک این بکن / غیر اینم نیست در معنی سخن

در حکایت بیداری بیداردلان و تنبیه باگاهی ارباب عرفان و رهائی یافتن از خواب غفلت جهلان

مالک دینار مرد کار بود   از ریاضت روز و شب بیدار بود

گفت او را دختر وی ای پدر   خود نه بخوابی بود در وقت سحر

گفت مالک کای برحمت بخشین   من ز خواب خود همی باشم حزین

زانکه خواب غفلت از شیطان بود   خود به بیداری همه رحمن بود

دیگر آنکه چون بیاید دولتی   خفته باشم من بخواب غفلتی

چونکه در غفلت بیاید خفته را   بگذرد و آن خفته نه بنهفته را

پیشش شب بیدار گردد او قرار   من بمانم دور از و محروم و زار

دولت خود پیش آن کامل بود   کو نخوابیش و در دل بود

هیچکه در خواب است و بیخبر است   وانکه بیدار است او دل زنده است

هرکه در خواب است او را دید نیست   ذره در جان او توحید نیست

هرکه در خواب است در غفلت بود   هیچکه بیدار است در دولت بود

هرکه در خواب است او دارد ممات   هرکه بیدار است او دارد حیات

هرکه در خواب است او رحمت ندید   هرکه بیدار است او رحمت ندید

هرکه در خواب است او با برگ نیست   هیچکه بیدار است او با برگ نیست

هرکه در خواب است او را دیو زاد   هرکه بیدار است او را هنگ باد

هر که در خوابست او کی دید روز / هر که بیدار است او کم دید سوز

خواب چبود غفلت و بیدار اوست / هست بیداری همه بیدار دوست

تو به بیداری سخن را ختم کن / خواب کم کن ختم شد بر این سخن

در خاتمهٔ کلام و تاریخ سال و اظهار عجز و ناتوانی و معذرت

اندر آن سالی که طبعم گشت یار / بود سال پانصد و هشتاد و چار

سال عمر من ز صد بگذشته بود / جمله اعضایم بدرد آغشته بود

تحسنم نیکوئی بجستم در جهان / همچنین مظهر نوشتم در جهان

سر غیبی کردم از مظهر عیان / ختم کردم من سخن بعنسم البیان

سال تاریخش چو کردم جستجوی / گفت جان سر عجایب را بگوی

گر بدی گفتیم عیبش را بپوش / بلکه در اظهار عیب آن بکوش

بود چون پیری و عجز و بیدلی / درگذر از سهو آن گر معتبلی

من سخن میخواستم سازم بیان / سر معنی را کنم بر تو عیان

هستیم گاهی که از خود سیر بود / مینوشتم هر چه معنی می‌نمود

من سخن گفتم فزون از صد هزار / زین سخنها یکی تو پیش آر

گر یکی باشد قبولت از هزار / یاد گیر آنرا و از من درگذار

لطف نما ایا بخشد رحیمی	از دعا یا کم ولی آسا سی
از خداوند ارواح من رحمت بجو	تا بیابد از خدا رحمت بجو

چون کتاب من برحمت شد تمام
ختم بر رحمت نمودم والسلام

الحمد لله والشکر له علی التوفیق فانه خیر رفیق لا سیما فی کتابة هذه النسخة
الشریفة والمجموعة المنیفة التی لا یأتیها الباطل من بین یدیها ولا من
خلفها وهی التبیان المبین لاهل العرفان والیقین وفقنا الله للتمسک
والتهذب بها الی یوم الدین وحشر المؤلف والکاتب والعامل بها
وجمیع المؤمنین من شیعة امیر المؤمنین مع محمد وآله الطاهرین صلوة الله علیهم اجمعین
رب اسئلک هذا روحانیا یقوی به القوی الکلیة والجزئیة
لیعیننی واتباعی علی سلوک شریعتک واحتوی طریقتک
وقد فرغت من تحریرها فی یوم الاربعاء خامس عشر من شهر
جمادی الاولی سنة ١٣٥٦ هجری العبد الفقیر محمد تقی [illegible]
غفر ذنبه وستر عیوبه

بدستیاری حاجی عبد الرحیم دعا رفتخواه جاپ شد